

# در هیاهوی سرنوشت

mohi\_music



در هیاهوی سرنوشت دو  
به قلم: mohi\_music (محدثه)

یک سال بعد...

از حموم بیرون اومدم و آهنگ مورد علاقم ددی یانگی رو پلی کردم. بهترین آهنگ جهان بود. کمی باهاش قر دادم و خودم رو به آینه قدی اتاق رسوندم. ماسک پوستم رو گذاشتم و مشغول رقصیدن با آهنگم شدم. توی آینه به خودم نگاه کردم و قر دادم به خودم گفتم:

- آفرین اینه دختر.

یک دور چرخیدم و حوله‌ای که به موهام بسته بودم رو باز کردم. موهام دورم ریخت که چند دور توی هوا تکونشون دادم. وقتی شونه‌اشون کردم ماسک رو در آوردم و توی سطل انداختم، به سمت کمد رفتم و یک لباس مشکی دکمه دار با شلوار مشکی که بلند بود برداشتم و روی تخت انداختم. چند تار از موهام رو جلوم انداختم و بقیه رو دم اسبی بالای سرم بستم. سر موهام رو با اتو مو فر کردم و کشوی لوازم آرایشم رو باز کردم. کرم رو برداشتم کمی ازش رو روی صورتم زدم. ریمل رو به مژه‌هام کشیدم و ابرو هام رو مرتب کردم. خط چشمی کشیدم و کمی هم سایه زدم. خب حالا نوبت به رژ مورد علاقم بود، رژ قهوه‌ای کم‌رنگم رو به لب‌هام کشیدم. یک دور چرخیدم و حوله‌ام رو در آوردم. لباس و شلوارم رو پوشیدم و لباسم رو تا روی نافم آوردم و گره زدم، به خودم توی آینه نگاه کردم بوسی برای خودم فرستادم و کیف مشکی‌ایم رو برداشتم اولین کار رژلب قهوه‌ای کم‌رنگم رو انداختم و بعد گوشیم رو توی کیف انداختم. کیف رو

روی دوشم گذاشتم و بعد از قطع کردن آهنگ کامپیوترم و باندها  
خاموش کردم و از اتاق بیرون زدم. مهرداد با دیدم خندید و گفت:  
- oh my god -

بهش نیم نگاهی انداختم و چیزی نگفتم که گفت:

- کجا به سلامتی؟! -

- دلیلی نمی بینم بهت بگم.

- صد دفعه بهت گفتم به این پارتهای مسخره نرو و...

منتظر نمودم و در رو بستم، دیگ به دیگ میگه روت سیاه قصه  
این پسره، آروم آروم به سمت سر کوچه رفتم تا تا کسی بگیرم  
که همون لحظه کسی جلوی پام ترمز زد. پفی کشیدم و کمی  
عقب رفتم که عقب اومد. جلو رفتم اما مثل این که ول کن نبود  
سرم رو خم کردم که چیزی بهش بگم اما با دیدن چهره خندون  
آیس و الیزابت منصرف شدم. آیس گفت:

- Are you proud, Mademoiselle!?

(افتخار میدید مادمازل؟!)

خندیدم و گفتم:

- Of course -

(البته)

سوار شدم که آیس حرکت کرد. الیزابت چرخید و گفت:

- مادمازل کجا تشریف می برن؟

- هر جایی که شما برین عزیزم.

آیس خندهای کرد و گفت:

- خب حالا. عجب دافی شدی محی.

- به شما که نمیرسم عزیزم.

- اون که بله.

- می ترسم لوئیس بهت حسودی کنه.

الیزابت بجای من گفت:

- Lewis is wrong.

(لوئیس غلط کرده)

خندیدیم که آلیس جلوی عمارتی نگه داشت همون لحظه جولی در  
رو باز کرد و رو بهمون گفت:

- Welcome ladies.

(خوش اومدید خانمها)

- thanks.

(مرسی)

آلیس ماشین رو توی حیاط کنار ماشینهای مدل بالای دیگه پارک  
کرد که من جلوتر پیاده شدم، با هم به سمت ته باغ که صدای  
آهنگ میومد رفتیم. الیزابت گفت:

- بچه ها من میرم پیش تیم بعدا میبینمتون.

الیزابت چند ماهی میشد که با تیم دوست پسرش بود. هر پارتی  
اون و تیم و آلیس حضور داشتن. آلیس هم منتظر بیلی دوست  
پسرش بود. بیلی به سمتون اومد و گفت:

- Hello

(سلام)

- Hi.

سرش رو تکون داد و بعد از احوالپرسی با ته لهجه آمریکاییش گفت:

- چطولی محی؟

خندیدم و گفتم:

- عالی تو چطوری؟!!

- great.

(عالی.)

سرم روتکون دادم که آلیس رو بهم گفت:

- نوشیدنی؟!!

شونه‌ای تکون دادم که به سمت خدمتکار رفت و دو تا نوشیدنی گرفت، بیلی که مطمئنا خیلی خورده بود برای همین یکی برای من و یکی هم برای خودش برداشت و به سمتون اومد.

- بیا.

- مرسی.

نوشیدنی رو ازش گرفتم و آروم آروم شروع به خوردن کردم. یکمی که خوردم روی میز گذاشتم و دیگه نخوردم چون نمی‌تونستم خودم رو کنترل کنم پس بهتر بود زیاد نمی‌خوردم. همه توی حلق هم بودن از این رسم این‌جا به شدت بدم می‌ومد. با این آهنگ مسخرشون داشت حوصله‌ام سر می‌رفت که دستی روی دستم قرار گرفت، با دیدن دنی لبخندی زدم و گفتم:

- دنی.

بوسی برام فرستاد و گفت:

- چطوری تو؟!!

- خوبم تو چطوری؟!  
کمی از نوشیدنی دستش خورد و گفت:  
- عالی.  
بعد به سمتم گرفت و گفت:  
- بخور.  
صورتم رو جمع کردم و گفتم:  
- خودت می‌دونی دهنی دوست ندارم.  
خندید و لیوان رو تا ته سرکشید، بعد رو بهم گفت:  
- چخبر از مستر مهرداد؟!  
شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:  
- هیچ خبری نیست.  
- هنوزم باهاتش اوکی نشدی؟!  
- من هیچ وقت با اون مرتیکه اوکی نمیشم.  
با تعجب گفت:  
- why?  
(چرا؟)  
شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:  
- خودش هم نمی‌دونه با خودش چند چنده!  
- خب چیزی ازش دیدی?!  
- هر روز یک دختر میاره دیگه چی می‌خوای ببینم?!  
اهانی گفت:

- پس بگو پریناز رو ول کرده چسبیده به دخترا.  
سرم رو تکون دادم که دختری به دنی نزدیک شد. بهم نگاهی  
انداخت و گفت:

- who's this Dani!?

(این کیه دنی؟!)

دنی دستی دور کمر دختر انداخت که با شیطنت به دنی نگاه  
کردم و گفتم:

- تو هم زدی توکار مهرداد؟! هر روز یکی نفهم؟!  
خندید و گفت:

- زر نزن.

خندیدم که ازم دور شدن. مهمونی واقعا داشت کسالت بار تموم  
میشد. تصمیم گرفتم کمی برقصم پس به سمت دیجی رفتم و  
آهنگ مورد علاقم رو خواستم پلی کنه. اونم با کمال میل قبول  
کرد، با پلی شدن آهنگم همه جیغ و سوت‌ها بالا شد، به سمت  
پیست رقص رفتم و با اوج گرفتن آهنگ دست‌هام رو بالا بردم و  
رقصیدم همه دست و جیغ می‌زدن. پیچ و تاب می‌دم دادم و  
کمی بدنم رو لرزوندم که آلیس داد زد:

- here is the girl

(اینه دختر)

بهش خندیدم و یک دور چرخیدم که نگاهم زوم یک فرد شد.  
رقصیدم و بهش نگاه کردم. صورتش رو خوب نمی‌دیدم ولی  
چشم‌هاش خیلی جذاب و گیرا بود و همین‌طور آشنا. ازیش چشم  
گرفتم و چرخ می‌زدم و کمرم رو لرزوندم، با پایان آهنگ آروم از  
روی پیست پایین اومدم. کیفم رو برداشتم و به سمت طرف  
خلوت باغ رفتم و روی چمن‌ها نشستم.

گوشیم رو برداشتم و با مهرداد تماس گرفتم:

- جونم.

- درد کجایی؟!

- خونه.

- بیا دنبالم.

- نمی‌تونم جولیا پیشمه.

صورتتم رو از این وقاحتش جمع کردم و گفتم:

- برو به درک.

گوشی رو قطع کردم و توی کیفم انداختم. اینجوری نمیشد، به سمت آلیس رفتم و گفتم:

- الیس.

به سمتم برگشت و گفت:

- جونم؟!

- بیا بریم.

سرش رو تکون داد و به سمتم اومد. کمی تلو تلو خورد که دستش رو گرفتم و به سمت ماشینش رفتم. سوئیچ رو گرفتم و پشت فرمون نشستم. گاز دادم و از عمارت خارج شدم، با شدت پام رو روی گاز فشوردم که آلیس خندید و گفت:

- سرعتت رو دوست دارم.

خندیدم و جلوی خونه آلیس نگه‌داشتم و کمک کردم که از ماشین پیاده‌شه. اون قدر خورده بود که اصلا توی حال و هوای خودش نبود، با دیدن برادرش به سمتش رفتم و گفتم:

- سلام.



سرش رو تکون داد و گفت:

- باز هم که زیادی خورده.

سری تکون دادم که آلیس رو بغل کرد و رو بهم گفت:

- ماشین دارین که تا خونه برین؟!!

- نه ولی تاک...

- پس واستین می‌رسونمتون.

بعد بدون معطلی رفت. ایستادم و به اینور و اونور نگاه کردم.

همون لحظه برادر آلیس که اسمش آيسان بود رو بهم گفت:

- سوئیچ.

سوئیچ رو بهش دادم و خودم هم توی ماشین نشستم. نشست

پشت ماشین و گاز داد. پدر آلیس ایرانی بود و مادر آلیس

امریکایی برای همین پدرشون اسرار داشت تا اون‌ها فارسی رو

هم به خوبی یاد بگیرن. توی راه حرفی بینمون زده نشد که

آيسان جلوی خونه نگه‌داشت و گفت:

- رابط‌ه‌ات با مهرداد چطوره؟!!

پوزخندی زدم و گفتم:

- هیچی.

- هنوزم باه‌اش کنار نیومدی؟!!

- من با کسی کنار نمیام آيسان، هر جور شده می‌خوام پولی گیر

بیارم تا سریع‌تر بتونم برگردم ایران.

- ایران کسی رو داری؟!!

- معلومه که دارم.

- پس چرا کسی تا الان نیومده دنبالت؟!!

سرم رو با حرفش پایین انداختم و گفتم:

- چون اون‌ها فکر می‌کنن من دوبی هستم و این هم یکی از نقشه‌های مهرداد عوضیه.

- من تعجب می‌کنم که تا الان چطوری جلوی خودش رو گرفته کاری باهات نکنه.

- بخاطرهمینه که هر روز یک دختر میاره.

آیسان سرش رو تکون داد و با اخم غلیظی که داشت گفت:

- هر وقت به کمک نیاز داشتی باهام تماس بگیر شماره‌ام رو که داری؟!!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- خیلی ممنونم.

- خواهش می‌کنم.

از ماشین پیاده شدم و داخل خونه که شدم صدای لاستیک‌های ماشین بود که شنیده می‌شد. آیسان من رو یاد محراب می‌نداخت. محرابی که فکر می‌کرد من توی دوبی هستم. محرابی که اصلاً ازش خبر نداشتم بینم بعد اون تیر خوردن حالش بهتر شد یا نه؟!!

با دیدن دختری که روی مبل نشسته بود اخمی کردم و داد زدم:

- مهرداد، مهرداد...

- چته؟!!

به شیشه مشروب که دستش بود نگاه کردم و گفتم:

- بس کن.

- به تو ربطی نداره.

به آدمی که چند سال پیش عاشقش بودم نگاه کردم، آخه این آدم کثیف چی داشت که من عاشقش شده بودم؟! این آدم از دروغ به خانواده‌اش گفته بود برای درس میره پاریس اما برای هزار گند و... اومده بود واشینگتن. پوزخندی بهش زدم و گفتم:  
- برو این کارها رو توی جایی انجام بده که من نباشم.

بدون توجه بهم به سمت اون دختر رفت. بهش نزدیک شد که چشم‌ازشون گرفتم و به سمت اتاقم رفتم. حالم از این پسر بهم می‌خورد. دلم برای ایران تنگ شده بود، دلم برای ماندانا و بهداد و عشق خاله تنگ شده بود. دلم برای میلاد و سپیده تنگ شده بود الان چیکار می‌کردن؟! حتی دلم برای اون محراب که زندگی رو نابود کرد هم تنگ شده بود. نگرانش بودم نمی‌دونستم اصلا جون سالم به در برده یا نه؟! آهی کشیدم و لباس‌هام رو با یک لباس دیگه عوض کردم، به سمت کامپیوتر رفتم و روشنش کردم. بعد یکسال تازه مهرداد برام کامپیوتر گرفت و بهم گوشی داد. کمی توی سایت‌ها گشتم که صداشون رو شنیدم. عصبی پفی کشیدم و باندهای اتاقم رو روشن کردم. آهنگ this is lie از مرداد رو پلی کردم و تا ته زیاد کردم. جوری که حس می‌کردم وسایل اتاقم داره تکون می‌خوره. گوشیم رو دستم گرفتم و پاهام رو روی میز دراز کردم. داشتم ایمیل رو چک می‌کردم که یک ایمیل ناشناس بهم پیام داده بود، با تعجب ایمیلش رو باز کردم که نوشته بود:  
می‌بینم آمریکا خوب بهت ساخته."

ابرویی بالا دادم. این کی بود؟! هر کی بود ایرانی بود. حتما مهرداد دوباره می‌خواد اذیتم کنه. چند باری هم این کار رو کرده بود. پس برایش نوشتم "fack you"

ایمیل رو بستم و گوشیم رو روی میز گذاشتم. احساس می‌کردم دیگه صدایی نمیاد. همون لحظه در اتاقم با ضرب باز شد. مهرداد با چهره عصبی وارد شد به سمت باند اومد و کمش کرد، داد زد:

- تو عوضی دوباره یکی رو از دستم پروندی.  
خندیدم و گفتم:  
- حفته گفتم صدایی ازتون در بیاد همین میشه.  
دستش رو بالا آورد و داد زد:  
- اگه یکبار دیگه این کارت روبکنی مطمئن باش این دفعه  
به تورحم نمی‌کنم.  
بعد از اتاق بیرون رفت. پوزخندی زدم و همین‌طور که خودکار رو  
توی دستم می‌چرخوندم گفتم:  
- اسکل.  
به سمت تختم رفتم و خودم رو روی تخت پرت کردم. کم‌کم  
چشم‌هام گرم شد و خوابم گرفت...

\*\*\*\*\*

همین‌طور که دست‌هام رو توی جیبم گذاشته بودم قدم زنان توی  
خیابون‌های واشینگتن رفتم. کمی به مغازه‌ها نگاه کردم تا رسیدم  
به مغازه اسباب‌بازی. یک مغازه عجیب و غریبی بود که کلی  
وسایل ترسناک داشت. از بچگی دوست داشتم وارد داستان‌های  
ترسناک بشم. در مغازه رو باز کردم و داخل شدم اما کسی توی  
مغازه نبود، با تعجب به دور و برم نگاه کردم. خیلی جالب بود، هر  
قفسه از گوی‌های رنگارنگی پر شده بود، با دهن باز بهشون نگاه  
کردم احساس کردم از پشت سرم صدایی میاد. سریع برگشتم  
اما کسی رو ندیدم. پفی کشیدم و خواستم از مغازه بیرون بزنم  
اما هرچی دستگیره رو می‌کشیدم باز نمی‌شد.

- چه شانس گوهی دارم من.

با حرفم چشم‌هام رو توی حدقه تکون دادم که صدایی از پشت سرم شنیدم برگشتم اما کسی نبود. آروم به سمت صندوق رفتم و گفتم:

- Hi.

اما کسی جواب نداد. همون لحظه دستی روی شونم قرار گرفت که ترسیده به عقب برگشتم، با دیدن چهره خندون یک دختر نفسم رو بیرون دادم. واقعا داشتم می‌ترسیدم. رو بهم گفت:

- خوبی؟!

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

- تو فارسی بلدی؟!

سرش رو تکون داد و به پشت وپترین رفت و گفت:

- اره، من بیشتر زبان‌های جهان رو بلدم.

- اوه مای گاد.

خندید و گفت:

- خب عزیزم بگو بینم چی می‌خوای؟!

به گوی‌ها اشاره کردم و گفتم:

- میگم این گوی‌ها چقدر هست؟!

- این‌جا همه چیزی رایگانه.

ابرویی بالا دادم و گفتم:

- واقعا؟!

سرش رو تکون داد که گفتم:

- پس چرا کسی از مغازه چیزی برنمیداره؟!  
شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- مردم این‌جا فقط دوست دارن که بیان و دیدن کنن دوست  
ندارن چیزی برای اون‌ها باشه.

- چه عجیب، خب می‌تونم یکی از این گوی‌ها رو بینم؟!  
سرش رو تکون داد و به سمت یکی از اون‌ها رفت. جلوم قرار  
داد و گفت:

- خب، این گوی زندگیت رو برام باز میکنه.

بعد دستش رو آروم روی گوی گذاشت بهش نگاه کردم. یک دختر  
با صورت سفید، چشم‌های آبی و موهای طلایی که خیلی  
جذابش کرده بود. زیر لب چیزهایی زمزمه کرد اما من چیزی  
نفهمیدم. بعد دستش رو از گوی برداشت که همون لحظه رو بهم  
گفت:

- تو رو از ایران دزدین و به این‌جا آوردن، تقریباً حدود یک‌ساله  
هست.

با حرفش چشم‌هام گرد شد که ادامه داد:

- تو پدر و مادرت رو از دست دادی و با خواهرت زندگی می‌کردی  
تا موقعی که سر و کله یک پسر پیدا شد و زندگیت رو به نابودی  
کشوند، اما این وسط من یک چیزی می‌بینم.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- چه چیزی؟!!

- این وسط یک عشق برات افتاده یک عشق ابدی یک آرامش  
وصف شده، ولی این آرامش به سختی به دست میاد. تو توی  
خطرات زیادی قرار می‌گیری، پس بهتره مواظب خودت باشی.

- من به ایران برمیگردم؟!
- سرش رو تکون داد و چشم‌هایش رو باز کرد. خندید و گفت:
- البته با پشت سر گذاشتن سختی‌ها تا اگه به انتخاب خودت باشه برمیگردی.
- با دهن باز بهش نگاه کردم و گفتم:
- عالی.
- خب تونستم نظرت رو جلب کنم.
- دختر تو خیلی خوبی.
- مرسی.
- بهش نگاه کردم و گفتم:
- خب من باید برم عزیزم.
- سرش رو تکون داد خواستم برم اما برگشتم و گفتم:
- اسمت چیه؟!
- اسمم کلارا هست.
- کلارا به چهرت میاد.
- سرش رو تکون داد و گفت:
- اسم تو چیه؟
- محدثه.
- خب محدثه مواظب خودت باش هر موقعی خواستی بیا پیشم.
- سرم رو تکون دادم و خواستم خارج بشم که گفت:
- یک لحظه.

واستادم و بهش نگاه کردم که گردنبندی رو بهم داد. با تعجب نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت:

- این گردنبند رو به گردنت ببند، هر وقت به آرامش رسیدی و خواستی به ایران برگردی این رو توی یک دریاچه بنداز من خودم پیداش می‌کنم.

- چرا؟!!

- فقط کاری که گفتم رو انجام بده.

سرم رو تکون دادم که گردنبند رو دور گردنم انداخت. به گردنبند نگاه کردم. یک گوی آبی خوشگل و براق که دورش نقره کار شده بود. بهش لبخندی زدم و بعد از خداحافظی از اون مغازه بیرون اومدم. تاکسی گرفتم و آدرس خونه مهرداد رو دادم. وقتی رسیدم آلیس بهم زنگ زد:

- به آلیس خانم.

- به محی اقا، چطوری؟!!

- خوبم تو چطوری؟!!

- عالی، پایه بیرون هستی که؟!!

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- اوکیم.

- از مهرداد اج...!

- آلیس.

- باشه بابا باشه، پس یک ساعت دیگه میام دنبالت عشقم.

- آلیس کیا هستن؟!!



اما قطع کرد، پفی کشیدم و کلید رو توی در انداختم. در باز شد که داخل شدم. چراغ‌ها خاموش بود. حتما دوباره رفته پی اسکل بازی‌هاش؛ لامپ رو روشن کردم که دیدم روی مبل نشسته، با تعجب بهش نگاه کردم. سیگار دستش بود و داشت می‌کشید. خواستم به اتاقم برم که گفت:

- بیا این جا.

بهش نگاه کردم و اروم به سمتش رفتم. فقط امیدوارم مست نباشه. روی مبل جلوش نشستم اما خبری از مستی توی صورتش ندیدم.

- چی شده؟!

روی مبل دراز کشید و گفت:

- محراب پیداش شده.

با شنیدن این حرف بهش خیره شدم. محراب! اون اومده امریکا؟!

- دیشب بهم خبر دادن که خیلی وقته اومده به واشنگتن.

- خب!

بلند شد و گفت:

- داره دنبالت می‌گرده.

آب دهنم رو قورت دادم، ته دلم از این که داره دنبالم می‌گرده خیلی خوشحال شدم. لبخندی روی لبم اومد که مهرداد گفت:

- ولی من نمیزارم دستش بهت برسه، هر جا باشه میکشمش.

- تو غلط می‌کنی.

با دادی که زدم با تعجب بهم نگاه کرد، ادامه دادم:

- خیلی هم خوب شد که اومد، اون من رو پیدا میکنه اینو میدونم  
اما اگه بفهمم بلایی سرش آوردی به جون خودم که میکشمت.

بعد بدون معطلی از پله‌ها بالا رفتم و در رو بستم. پشت در سر  
خوردم. لبخندی روی لبم اومد؛ من فکر کردم محراب من رو  
فراموش کرده اما حالا تا آمریکا بخاطر من اومده!! با لرزیدن  
گوشیم بهش نگاه کردم آلیس بود، وای یادم رفت باهاش قرار  
دارم.

- الو.

- مرگ الو یک ربع ساعت این جا واستادم چرا نمیای؟!

- آخ ببخشید الان میام.

قطع کردم و با همون لباس‌ها بیرون رفتم. مهرداد گفت:

- کجا؟!

- به تو ربطی نداره.

خواستم از خونه بیرون برم که شونه‌ام رو گرفت و کشید. محکم  
به دیوار خوردم و صورتم جمع شد.

- چته وحشی؟!

نزدیکم شد و گفت:

- تا وقتی نگی می‌خوای کجا بری حق بیرون رفتن رو نداری.

پوفی کشیدم و گفتم:

- میرم با آلیس بیرون.

- صد دفعه گفتم با آلیس نرو بیرون.

- دلیلش؟!

- از داداشش خوشم نمیاد.

- قانع نشدم برو کنار دیرم شده.
- دوباره محکم بازوم رو بین دستش گرفت و گفت:
- اگه بفهمم اون مرتیکه بهت نزدیک شده قول میدم جلوی خودت بکشمش.
- بازوم رو بیرون کشیدم، کنارش زدم و داد زدم:
- مرتیکه روانی.
- از خونه بیرون زدم که ماشین الیس رو دیدم؛ سوار شدم که با احم بهم نگاه کرد و گفت:
- میذاشتی فردا می‌اومدی داش گلم.
- لبخند بی‌جونی زدم و گفتم:
- حالا اومدم.
- عجباً.
- میگم آلیس.
- ها؟!!
- بده من برونم.
- برو بابا مگه ماشینم رو از سر چاه پیدا کردم تو تند میری ناقص میکنی.
- عه.
- پیاده شدم؛ درش رو باز کردم و گفتم:
- بفرما پایین.
- پیاده شد و همین‌طور که سوئیچ رو توی بغلم پرت می‌کرد گفت:
- تند برونی من می‌دونم و تو.

لبخندی زدم. وقتی نشست گاز رو گرفتم که لاستیک‌های ماشین با صدای بدی حرکت کرد فحش‌های رکیک آلیس وقتی سرعتم رو بالا می‌بردم رو می‌شنیدم. خندیدم و دقیقا جلوی جایی که آدرس داده بود پام رو روی ترمز گذاشتم.

- ای محی ایشالا بمیری با این طرز رانندگیت دختره نفهم.

خندیدم و از ماشین پیاده شدم. شال گردنم رو درست کردم و موهام رو پشت گوشم انداختم. پشت سر آلیس وارد رستورانی شدیم رو بهش گفتم:

- آلیس کیا هستن؟!

- حالا می‌فهمی.

پفی کشیدم و به دور و برم نگاه کردم. چقدر قشنگ بود، یک رستوران با نور و لامپ زرد که وسط این رستوران حوض بود. چقدر من رو یاد رستوران‌های ایران انداخت، با رسیدن به تختی به بچه‌ها نگاه کردم. الیزابت و دوست پسرش تیم، بیلی، با رسیدنمون همه‌اشون سلام کردن که ما هم جوابشون رو دادیم. الیزابت رو به آلیس گفت:

- چه عجب، هم تو دیر میای هم اون داداشت.

آلیس دستش رو دور گردن بیلی انداخت و گفت:

- من که همیشه به موقع میام متاسفانه این سینگل بدبخته که همیشه خدا دیر میاد.

الیزابت رو به آلیس گفت:

- خب حالا داداشت کجاست؟ بخدا دیر میشه ها به صبح میخوریم.

با تعجب گفتم:

- کجا میخواین برین؟!

بیلی و تیم فارسی خوب بلند نبودن و گیج به ما نگاه می‌کردم که خندیدم و گفتم:

- پارتنراتون چه قیافه‌ای گرفتن.

با دیدنشون خندیدیم که آلیس گفت:

- قراره بریم جنگل توی تاریکی خیلی حال می‌ده.

چشم‌هام رو گرد کردم و گفتم:

- جنگل؟! اونم این موقع شب؟!!

سرشون رو تکون دادم که گفتم:

- سگم بزنی این موقع شب نمیره جنگل که شما اسکلا میرین.

- دقیقا یک پروژو ترسناک پیدا کردیم می‌خوایم یک سری بزیم بهش.

- باز دوباره؟!!

سرشون رو تکون دادن که پوفی کشیدم و گفتم:

- من و ترس نیومده بزارینم خونه بعد خودتون برید.

- نه.

خواستم چیزی بگم که الیزابت گفت:

- خب حالا خفه‌شید آيسان با دوستش داره میاد.

چشم‌هام رو توی حدقه تکون دادم و روی تخت نشستم. این بخدا

مشکل دارن، سرم رو بالا آوردم و بهشون نگاه کردم. آيسان با

یک تیشرت مشکی چسب و شلوار آبی چسب با کفش‌های کتونی

سفید. کاملا جذاب، به اون پسر نگاه کردم کمی از آيسان بلندتر

بود اما سرش پایین بود، یک تیشرت سفید با شلوار مشکی

چسب و کفش‌های اسپرت سفید، سرش رو بالا آورد که یک

لحظه مات موندم...یک لحظه اصلا نفهمیدم چیشد. خودش بود یا داشتم توهم می‌زدم؟! محراب!! دستی توی موهایش کشید اما من رو ندید. آب دهنم رو قورت دادم که همون لحظه انگار سنگینی نگاهم رو حس کرد چون سرش رو بالا آورد، نگاهم به نگاهش گره خورد. مات موند، حرکت نکرد و همون جا ایستاد. یک حس عجیبی بهم دست داد؛ نمی‌دونم چه حسی بود اما از جام بلند شدم و آروم آروم به سمتش رفتم. نگاهم رو ازش برنداشتم اون هم نگاهش همچنان بهم بود. تعجب کرده بود؛ روبه‌روش قرار گرفتم به چشم‌هایش زل زدم و آب دهنم رو قورت دادم که زیر لب گفت:

- محدثه.

پلک زدم که اشکم چکید، نمی‌دونم چی شد و فقط میدونم جلوی اون همه آدم فقط توی بغلش پریدم و محکم سرم رو روی سینه‌اش گذاشتم. اولش کاری نکرد اما بعد دستش رو دور کمرم حلقه کرد و در گوشم گفت:

- آروم باش.

با این حرفش انگار واقعا آروم شدم. کمی ازش فاصله گرفتم. دست‌هایش رو دو طرف صورتم قاب کرد و اشک‌هام رو با دستش پاک کرد توی چشم‌هام زل زد. همون لحظه آيسان گفت:

- شما همو میشناسید؟!

محراب دست‌هایش رو برداشت و گفت:

- همونیه که بخاطرش اومدم امریکا آيسان.

آيسان متعجب گفت:

- محدثه زن توعه؟!

محراب سرش رو تکون داد و چشم ازم برنداشت. سرم رو پایین انداختم که دستی روی شونه‌ام قرار گرفت آلیس بود که گفت:

- زود باشین دیرمون شد.

همه پشت سرشون حرکت کردیم. خواستم به سمت ماشین آلیس برم که دستم گرفته شد به محراب نگاه کردم که گفت:

- بیا بریم باید حرف بزیم.

سرم رو تکون دادم و بدون حرف باهاش حرکت کردم، به ماشین مدل بالایی که رسیدیم در رو برام باز کرد که نشستم و بعد بست. خودش هم نشست و دنبال ماشین بقیه حرکت کرد. یک دستش رو به فرمون گرفت و دست دیگه‌اش روی لبش بود، به نیم رخش نگاه کردم. من دلم برایش تنگ شده بود. این رو نمی‌تونستم از خودم مخفی کنم میتونستم؟!

- هیچ وقت خودم رو نمی‌بخشم که گذاشتم اون عوضی بیارته این‌جا.

از پنجره به بیرون زل زدم و گفتم:

- فکر کردم فراموشم کردی!

با ضرب دستش رو روی فرمون کوبید و گفت:

- چرا نمی‌خوای بفهمی من هیچ وقت فراموشت نمی‌کنم لعنتی.

با تعجب بهش نگاه کردم که بهم نگاه کرد و گفت:

- یعنی تو زنی باید می‌اومدم دنبالت.

بعد چشم ازم گرفت و به بیرون نگاه کرد. چی رومخفی می‌کرد؟! این رومی‌تونستم خوب بفهمم که اونم دلتنگم شده وگرنه تا این‌جا بی‌دلیل دنبالم نمی‌اومد، به بیرون خیره شدم و گفتم:

- کی میریم ایران؟! -

صدای پوزخندش اومد که گفت:

- تو که بهت این جا خوش می گذره نه؟! مهمونی های شبونه،  
پارتی های مختلف نه؟

پفی کشیدم و گفتم:

- من ...

- هیس هیچی نگو.

چشم هام رو توی حدقه تکون دادم دوباره شده بود همون محراب  
توی اولین دیدار. بی حرف به بیرون زل زدم، هنوز باورم نمیشد  
این محراب بود که کنارم نشسته بود. فکر می کردم خوابم و هر  
لحظه ممکنه از این خواب بیدار بشم. بهش نگاه کردم و بعد به  
جلو زل زدم.

- مهرداد می دونست تو اومدی واشنگتن.

- می دونستم که وارد این خاک بشم میفهمه.

- با این حال بازم اومدی!

با این حرف بهم نگاه کرد و چیزی نگفت! کی می خواست این  
غرورش رو کنار بزاره؟! با ایستادن ماشین به خودم اومدم و به  
دور و برم نگاه کردم، با تعجب به دور و برم زل زدم.

- این جا که جنگل نیست.

با احساس اینکه پشتم هست سریع برگشتم دیدمش که گفت:

- می خوام یک چیزی ازت پرسم!

با تعجب بهش نگاه کردم که آروم گفت:

- تو هنوز مهرداد رو دوست داری؟! -



بهش نگاه کردم و چیزی نگفتم که پوزخندی زد و گفت:

- پس هنوز دوستش داری؟!

- من دوستش ندارم.

دستش رو به ماشین کوبید و گفت:

- به من دروغ نگو دوستش داری.

- میگم دوستش ندارم بفهم.

دوباره بهم نزدیک شد و گفت:

- پس اگه دوستش نداشتی چرا پیشش موندی؟! چرا فرار

نکردی؟! چرا سعی نکردی برگردی ایران؟!

- من...

حرفم رو خوردم و سرم رو پایین انداختم که صدای پوزخندش رو

شنیدم. دستش رو زیر چونه‌ام گذاشت و سرم رو بالا آورد.

موهام که توی صورتم بود رو کنار گوشم زد و زمزمه کرد:

- چرا؟!

به چشم‌هایش نگاه کردم. از این همه نزدیکی قلبم خیلی بد توی

سینه‌ام می‌کوبید. کمی ازش فاصله گرفتم و گفتم:

- من فکر میکردم تنها جایی که برام امن‌تره جای خود مهرداد

هست.

- آره جای خودش توی خونه خودش شایدم توی بغلش.

با حرفش سرم رو بالا آوردم اخمی کردم و گفتم:

- من اونقدر هرزه نشدم که برم توی بغل اون عوضی.

- عه پس چرا توی پارته‌ها پلاس بودی؟!

- من... من فقط بخاطر این می‌رفتم پارتی که حالم بهتر شه.  
- که حالت بهتر بشه لابد رقصت هم برای این بوده حالت بهتر  
بشه چرا داری دروغ میگی؟!

- تو چرا نمی‌خوای باور کنی من خیلی توی این یک سال تحت  
فشار بودم می‌فهمی؟! تو اصلا خودت کجا بودی؟! چرا بعد یک  
سال پیدات شد؟!

دستی توی موهایش کشید و گفت:

- من احمق فکر می‌کردم تو رو برده دویی فکر نمی‌کردم این‌جا  
باشی، فکر می‌کردم تو رو با دخترهای دیگه برده باشه ولی  
اشتباه می‌کردم.

- دخترهای دیگه؟!

- مهرداد قاچاق دختر میکنه خیلی‌ها رو بدبخت کرده ما فکر  
کردیم تو قرار با اون دخترها به دویی بری ولی وقتی پلیس  
دخترها رو گرفت تو بینشون نبود، خیلی دنبالت گشتم تا اینکه  
عدنان بالاخره اعتراف کرد که تو رو آورده این‌جا، منم تصمیم  
گرفتم تنهایی پیام اما میلاد نداشت و اونم باهام اومد.

- چی میلاد هم اومده؟!

سرش رو تکیه داد و چیزی نگفت، به سمت درختی رفت و  
نشست. سرش رو به درخت تکیه داد و چشم‌هایش رو بست.  
عصبی بود و این از چشم‌های قرمزش میشد فهمید. کنارش رفتم  
و نشستم. دستم رو روی دستش گذاشتم که چشم‌هایش رو باز  
کرد.

- توی این یک‌سال خیلی سخت بهم گذشت، اولش بردنم دویی  
چند روزی اونجا بودم اون موقع به تنها چیزی که فکر می‌کردم این  
بود که باید فرار کنم. چندبار خواستم فرار کنم اما نشد موفق

نشدم. یک روز مهرداد خیلی با عجله اومد و گفت باید بریم گفتم چرا گفت پلیس‌های ایران پیدامون کردن و باید هرچه سریع‌تر از این جا بریم. من نمی‌خواستم بریم می‌خواستم برگردم ایران اما نداشت وقتی سوار هواپیمای شخصیش شدیم دیگه ناامید شدم. تنها آرزوم این بود این هواپیما سقوط کنه و من بمیرم.

سکوت کردم و بهش نگاه کردم، پوزخندی زدم و گفتم:

- میدونی چیشد؟! دعام برآورده شد هواپیما سقوط کرد و توی دریا افتاد، ولی من نمردم وقتی چشم‌هام رو باز کردم توی بیمارستان بودم. کم‌کم یادم اومد خوشحال شدم فکر کردم مهرداد مرده و من توی اولین فرصت می‌تونم برگردم ولی وقتی در باز شد و اون مهرداد عوضی اومد داخل تموم محاسباتم بهم ریخت. اون سالم بود و من توی تعجب بودم چطوری؟! از اون موقع به بعد فهمیدم نمی‌تونم از دستش خلاص بشم و براش شرط گذاشتم فکر می‌کردم قبول نکنه اما در کمال تعجب قبول کرد، شرط گذاشتم که بیخیالم بشه و بذاره هرکاری می‌خوام بکنم منم قول دادم از پیشش نرم.

بهش نگاه کردم. کمی خم شد فکر کردم می‌خواد بلند بشه اما در کمال تعجب من رو توی بغلش گرفت. سرم رو سینه‌اش گذاشتم واقعا بهش احتیاج داشتم؛ چشم‌هام رو بستم.

- محراب.

- جان... بله!

با تعجب از بغلش بیرون اومدم و گفتم:

- تو الان چی گفتی؟!

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

- من؟! چیزی نگفتم.

- چرا همین الان می‌خواستی بگی دیگه.  
شونه‌ای بالا انداخت و همین‌طور که بلند شد گفت:  
- من چیزی نگفتم تو گوش‌هات مشکل داره.  
- عجباً.  
به سمت ماشین رفت و گفت:  
- فکر نکن بی‌خیال شدم، دلیل قانع‌کننده‌ای نبود.  
پوفی کشیدم و سوار ماشین شدم. قانع‌کردنش رو کجای دلم  
بزارم؟!  
حرکت کرد که گفتم:  
- کجا میری؟!  
- آيسان ده‌بار بهم زنگ زده میریم جنگل.  
- تو گفتی میلاد هم اومده؟!  
سرش رو تگون داد که لبخندی زدم. خواست سوار بشه که گفتم:  
- بزار من بشینم.  
ابرویی بالا داد و گفت:  
- تا اونجایی که یادمه تو یاد نداشتی ماشین برونی!  
نیشخندی زدم همین‌طور که کیفم رو توی بغلش پرت می‌کردم  
گفتم:  
- حالا میبینی.  
پشت فرمون نشستم و به قیافه متعجبش نگاه می‌انداختم. بوقی  
زدم که به خودش اومد و با اخمی سوار شد. ماشین رو روشن  
کردم بلافاصله پام رو روی پدال گاز گذاشتم که ماشین با صدای

بدی شروع به حرکت کرد. محراب دستش رو به داشبورد گرفت و با چشم‌های گرد به جلو زل زد. خنده‌ای کردم و سرعتم رو زیاد کردم؛ الان اگه ایس اینجا بود بد و بیراه بارم می‌کرد. سرعتم هر لحظه بیشتر میشد به محراب نگاه کردم که دست به سینه شده بود و با جدیت به روبه رو نگاه می‌کرد، نه به تعجب اولش نه به خونسردی الانش.

شونه‌ای بالا انداختم از دور ماشین صورتی ایس دیده میشد و همین‌طور خودش، سرعتم رو کم کردم و دقیقاً جلوی پاش روی ترمز زدم، از صدای لاستیک‌های ماشین صورتم در هم شد. کیفم رو از بغل محراب برداشتم و سوئیچ رو توی بغلش انداختم، با چشمکی از ماشین پیاده شدم.

به سمت بچه‌ها رفتم که همشون با اخم بهم نگاه می‌کردن.

- چتونه؟!

آیس پوفی کشید و رو به آيسان گفت:

- صدمبار گفتم ماشین دست بچه نده.

آيسان گفت:

- من دست اين ندادم دست محراب بوده.

گفتم:

- خیلی هم دلتون بخواد ماشین کلا گاز نمی‌خورد.

- آره جون عمت گاز نمی‌خورد اين طوری گازوندیش گاز می‌خورد دیگه واویلا بود.

با صدای آشنا به سمتش برگشتم، با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

- میلاد...

لبخندی زد و همین‌طور که دست‌هایش رو باز می‌کرد گفت:

- بابا باریکلا از منم زدی جلو داداش.

خندیدم و توی بغلش پریدم. محکم بغلش کردم دلم برایش تنگ شده بود برای شوخی‌ها و حرف‌هایش، با صدای اهم محراب از بغلش بیرون اومدم و گفتم:

- پس سپیده کجاست؟!

- پیش خواهرت.

- خواهرم! سپیده پیش مانداناست؟! حال ماندانا چگونه؟! بهداد چگونه؟! آخ الناز خاله حالش چگونه!! و...

- خب بابا یکی یکی نفس بگیر.

سرم رو پایین انداختم که محراب گفت:

- همه حالتون خوبه.

به آسمون نگاه کردم و تندتند پلک زدم تا گریه‌ام نگیره. همون لحظه آلیس به سمتم اومد دستش رو دور کمرم انداخت و گفت:

- غصه نخور بابا خودم یک کاری میکنم برگردی.

بهش نگاه کردم و لبخندی زدم. آلیس من رو یاد تینا مینداخت، راستی تینا دلم برایش خیلی تنگ شده. متقابلاً دستم رو دور کمرش انداختم و گفتم:

- چشم.

خندید و رو به همه گفت:

- خب چیکار کنیم بریم جنگل یا بریم هتل اجاره کنیم؟!

هوا خیلی سرد بود پس گفتم:

- به نظرم بهتره جنگل رو بی خیال بشیم چون خیلی هوا سرده و تاریک هم هست.

الیزابت هم گفت:

- محی راست میگه شب شده و هوا هم تاریک، فردا صبح بریم جنگل امشب بریم خونه ما خودتون میدونید مامان و بابام رفتن ایتالیا تا هفته دیگه نمیان راحت باشین.

همه موافقت کردن و قرار شد بریم خونه الیزابتشون. هر کسی سوار ماشین شد رو به محراب گفتم:

- محراب من ب...

- نه.

با تعجب بهش نگاه کردم که همون لحظه صدای یک نفر توی گوشم پیچید:

- فکر نکن با این طرز رانندگی دوباره هزاره ماشین رو سوار بشی.

به میلاد نگاه کردم که چشمکی زد و جلو نشست. منم با ناامیدی در عقب رو باز کردم و نشستم. پَکَر به جلو خیره شدم تا اینکه بعد از چند دقیقه به خونه الیزابت رسیدیم؛ از ماشین پیاده شدیم و که الیزابت در رو باز کرد. خونه اشون خیلی قشنگ بود یک حال نسبتا بزرگ و آشپزخونه‌ای متوسط؛ وسط، پله می خورد به سمت بالا. الیزابت رو به همه گفت:

- مشروب یا قهوه؟!

خودم رو روی یکی از مبلها پرت کردم و گفتم:

- خودت می دونی من چی می خورم.

الیزابت همین طور که داشت به سمت آشپزخونه می رفت گفت:

- آره عشقم.

میلااد هم خودش رو کنارم پرت کرد و گفت:

- می بینم آمریکا خوب بهت ساخته جقله.

خندیدم و گفتم:

- خیلی.

هر کی طرفی نشست که الیزابت به همراه تیم مشروبها رو آوردن.

روی میز گذاشتن و گفتن:

- خب آلیس گلم دستت رو میبوسه.

آلیس لبخندی زد و گفت:

- با کمال میل.

لیوانهای مشروب رو پر کرد و گفت:

- بفرمایید.

هر کی یک پیک رو برداشت. منم برداشتم که با قیافه متعجب میلااد و محراب مواجه شدم. پیک رو جلو بردم و گفتم:

- به سلامتی برگشتمون به ایران.

منتظر موندم تا پیکها رو بهم زدیم، تا آخرش رو سر کشیدم. پیکم رو پایین گذاشتم بعد من آلیس و در آخر سر محراب. هنوز توی چهره اش تعجب بود. کم کم گرم شد که پالتوم رو در آوردم چون زیرش یک تیشرت پوشیده بودم خیالم راحت بود. دوباره نشستم که آلیس گفت:

- خب خب نوبت میرسه به آهنگ.



بعد آهنگ دو نفره‌ای پلی کرد با ریتم خیلی ملایم صورتم رو جمع کردم و گفتم:

- این چیه بابا تعداد سینگل بیشتره پس آهنگ تکی بزار.

- زر نزن بابا من و جولی، الی و تیم، تو و محراب، اون وسط آيسان و ميلاد می‌مونن که اون مشکل خودشونه.

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

- من با این آهنگ حال نمی‌کنم بزن آهنگ خودم.

آيس پفی کشید و گفت:

- پس گمشو بیا وسط تا آهنگت رو پلی کنم.

لبخند ژيگولی زد و بلند شدم که ميلاد گفت:

- جدی جدی می‌خوای برقصی؟!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- مگه چشه؟!

با پلی شدن آهنگم بدنم رو با ریتم آهنگ اوکی کردم. همین‌طور که تمرین کرده بودم شروع به قر دادن کردم، دست‌هام رو جلو آوردم و با اوج گرفتن ریتم کمرم رو تکون می‌دادم. این قدر با این آهنگ توی این یک‌سال رقصیده بودم که قشنگ حفظ بودم کجاش باید چه حرکتی بزنم. قری دادم که با چشم‌های قرمز محراب روبه‌رو شدم همین‌طور که تکونی به باسنم می‌آوردم بهش نگاه کردم که با اخم و چشم‌های قرمز بهم نگاه می‌کرد. شاید در حالت عادی از چهره‌اش می‌ترسیدم اما حال دست خودم نبود، پس لبخندی زد و موهام رو توی صورتم انداختم، با دیدن ميلاد که بلند شد و شروع به رقصیدن کرد اولش متعجب شدم ولی بعد باهاش همراه شدم و گفتم:

- نمی‌دونستم تو هم رقص بلدی!

- این نظر من درباره تو هم بود.

بعد هم آلیس و الیزابت و تیم و جولی اومدن وسط، این قدر با این آهنگ رقصیدیم که خسته به طرفی افتادیم؛ از شدت نفس‌هام، قفسه سینه‌ام بالا و پایین میشد، آيسان و محراب بودن که نشسته و بهمون نگاه می‌کردن. محراب با اخم جدی نمی‌دونم پیک چندی بود که می‌خورد اما چشم‌هاش قرمز و رگ‌های پیشونیش قشنگ دیده میشد.

همینطور که به محراب زل زدم کم‌کم چشم‌هام رو بستم خوابم برد...

\*\*\*\*\*

با دستی که روی صورتم حرکت می‌کرد چشم‌هام رو باز کردم، با دیدن محراب که کنارم دراز کشیده بود لبخندی زدم و به بدنم کش و قوسی دادم و گفتم:

- اخ بدنم گرفته ساعت چنده؟!

- یازده.

- اوو کی من خوابیدم کی من رو آورد اینجا؟!

به اتاقی که توش بودم نگاه کردم که محراب آروم از روی تخت بلند شد و گفت:

- جناب عالی دیشب این قدر قر دادی که از هوش رفتی، آخه تویی که جنبه نداری کی میگه مشروب بخوری.

با حرفش ابرویی بالا دادم که برام شونه‌ای اومد و از اتاق بیرون رفت. عجب، از روی تخت بلند شدم بدنم گرفته بود کمی تکون دادم تا خوب شد. بعد از رفتن به سرویس از اتاق بیرون اومدم که همزمان میلاد از پله‌ها بالا اومد، با دیدنم گفت:

- چه عجب، دیگه واقعا می‌خواستم خودم پیام بیدارت کنم.  
خندیدم و گفتم:

- خب خسته بودم.

- خوش گذشت؟!!

ابرویی بالا دادم و گفتم:

- چی گذشت؟!!

شونه‌ای بالا داد و گفت:

- تو باید بگی چی گذشت نه من.

- من چی بگم؟!!

- بابا خینگ خدا میگم با داداش دیشب توی اتاق خوش گذشت؟!!

با حرفش چشم‌هام گرد شد و گفتم:

- مگه محراب دیشب توی اتاق خوابیده بود؟!!

- د ما رو باش از کی می‌پرسیم ولش بیا برو چیزی بخور آمپرت  
بیاد بالا.

بعد از پله‌ها پایین رفت. یعنی دیشب محراب پیش من خوابیده بود؟! چرا من نفهمیدم؟! معلوم خب فقط یادمه این قدر رقصیدم بیهوش شدم حتما اون من رو توی اتاق آورده...! شونه‌ای بالا انداختم و از پله‌ها پایین اومدم، به سمت آشپزخونه رفتم که دیدم میلاد، محراب و آيسان نشسته بودن و صبحانه می‌خوردن، با دیدنشون گفتم:

- دو زوج های خوشبخت کجان؟!

آيسان گفت:

- خوابن.

ابرويى بالا دادم و پشت ميز نشستم. شروع به صبحانه خوردن کردم، آبميوه‌ام رو خوردم که آيسان رو به محراب گفت:

- داداش بهتره زودتر اقدام به رفتن بکنيد تا مهرداد نفهميده اينجايبدا!!

محراب سرش رو تڪون داد و گفت:

- آره موافقم اگرچه الانم مطمئنم مي‌فهمه ما كجايم اما از امروز به فكرشم هرچه زودتر اوكي كنم تا برگرديم.

- مهرداد آدم خطرناكيه اون جاسوس زياد داره حتما مي‌فهمه من اينجام.

با حرفم بهم نگاه كردن كه ادامه دادم:

- مي‌فهمه من پيش توعم و من از اين مي‌ترسم كه چرا تا الان خبري ازش نيست.

ميلاد گفت:

- شايد بيخيالت شده.

همين‌طور كه آبميوه‌ام رو مي‌خوردم گفتم:

- اوم، اشتباه نكن اون كسي بود كه من رو به اين‌جا آورد پس حتما تا الان نقشه‌اي كشيده.

محراب گفت:

- راست ميگه حتما نقشه‌اي داره.

بعد بلند شد و كه آيسان هم باهاش بلند شد رو به ميلاد گفت:

- حواست به محدثه باشه تا برگردیم.
- میلااد سرش رو تکون داد که هر دو از خونه خارج شدن. با تعجب به میلااد که بی خیال داشت با گوشیش ور می رفت گفتم:
- هوی پسره تو می فهمی اینا کجا رفتن؟! با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:
- اولاً هوی پسره چیه، دوما هوی تو کلات، سوماً فضولی؟! میلااد خر نشو بگو.
- میلااد خر نشو چیه؟! مگه همه مثل تو خرن عزیزم؟! دهنم رو کج کردم و گفتم:
- اصلاً نخواستم. خواستم بلند بشم که گفت:
- خب حالا بیا بشین با خواهرت حرف بزن بدبخت نگرانته. گوشه‌ی رو به سمتم گرفت که همون لحظه گوشه‌ی توی دستم لرزید. سریع جواب دادم که صدای ماندانا توی گوشم پیچید چند لحظه مات به دیوار خیره شدم.
- الو محدثه؟! صدایش بغض بدی داشت، کم کم چشم‌هام تار شد.
- محی آجی خوبی؟! قربونت بشم من، الهی من بمیرم تو این قدر سختی نکشی، الهی بمیرم برات..
- خدانکنه.
- قربونت بشم حالت خوبه؟! الان کجایی؟! سعی کردم جوری که صدام نلرزه حرف بزنم:

- مانی آجی من خوبم تو خوبی؟! الناز خوبه؟! بهداد چطور؟!!
- ما همه خوبیم فقط منتظر تویم که بیای پیشمون جات خیلی خالیه.
- من میام آجی به هر قیمتی شده میام.
- قربونت برم اگه بیای قول میدم بمیرم ولی نزارم دیگه کسی ازم بگیرت.
- خدانکنه، نترس آجی من میام.
- محی آجی بیا بهداد می خواد باهات حرف بزنه.
- باشه ای گفتم که بعد چند دقیقه صدای مردونه بهداد از پشت گوش شنیده شد:
- الو محدثه!
- پلک زدم و گفتم:
- بهداد.
- جان بهداد خوبی؟!!
- آره خوبم.
- بینم مهرداد اذیت که نکرده؟! آسیبی که بهت زده؟!!
- اشکم رو پاک کردم و گفتم:
- نه، نترس کاری باهام نداشت.
- من واقعا متاسفم نمی دونم با چه زبونی ازت معذرت بخوام من احمق فکر می کردم مهرداد عوضی برای درس میره نه برای...
- حرفش رو خورد که سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- خودت رو اذیت نکن بهداد تو نباید متاسف باشی تو مثل برادر  
نداشته منی دلم برات تنگ شده، مواظب مانی و الناز باش من  
هرطور شده با محراب و میلاد برمیدرم.

- آجی مواظب خودت باش، بیا منتظرتم.

بعد از خداحافظی با بهداد با سپیده صحبت کردم و بهش سپردم  
مراقب خودش و مانی باشه. گوشه‌ی رو به سمت میلاد گرفتم که  
گفت:

- دلم برات سوخت ولی شارژم رو تموم کردی حالا من چطوری  
به این محراب خر زنگ بزنم؟!

- با گوشه‌ی من.

با تعجب گفت:

- با گوشه‌ی تو؟!

- البته فکر کنم از قبل شنود شده باشه توسط مهرداد.

به سمت کیفم رفتم و گوشیم رو در آوردم. روشنش کردم که  
دیدم نزدیک صد تا پیام و تماس از مهرداد داشتم. ابرویی بالا  
انداختم و پیام‌هاش رو خوندم.

"معلوم هست کدوم گوری رفتی؟"

"حالا دیگه جواب من رو نمیدی؟"

"بین من میفهمم کجایی اگه تا امشب نیای خونه اون محراب رو  
میکشم"

"باشه خودت خواستی"

گوشه‌ی توی دستم لرزید و شماره مهرداد افتاد پوفی کشیدم و  
جواب دادم که صدای فریادش توی گوشم پیچید.

- معلوم هست کدوم گوری هستی؟!





- مهرداد.
- چی گفت؟!
- هیچی تهدیدهای همیشگی.
- حیف که محراب گفت بهش کاری نداشته باشم وگرنه می‌دونستم چیکارش کنم.
- میلاد، محراب و آيسان کجا رفتن؟!
- فعلا نمی‌تونم بهت بگم.
- اها باشه.
- همون لحظه آليس از پله‌ها پايين اومد و رو به ما گفت:
- صبح بخير.
- میلاد گفت:
- ظهرتون بخير.
- آليس خندید و به سمت آشپزخونه رفت که میلاد هم روی مبل دراز کشید و گوشیش رو برداشت، به سمت آليس رفتم و گفتم:
- آليس بيا بشين بايد يك چيزی بهت بگم.
- آليس با تعجب گفت:
- چی؟!
- دستم رو روی بينيم گذاشتم و گفتم:
- بشين، میلاد نفهمه.
- آليس سرش رو تڪون داد و کنارم نشست که گفتم:
- مهرداد زنگ زد.
- چی؟! چی گفت؟!

- گفت اگه می‌خوای از دستم خلاص بشی تا یک ساعت دیگه بیا خونه.
- خب تو که نمی‌خوای بری؟!
  - سرم رو تکون دادم و گفتم:
  - من میرم.
  - تو کصخلی.
  - وا.
  - والا نفهم خنگ حتما می‌خواد دوباره ببرت.
  - نه نترس حواسم هست با تجهیزات میرم فقط یکم پول داری بدی؟!
    - پول دارم ولی محی بی‌خیال شو آيسان و محراب حلش میکنن.
    - آخه اگه نرم بهشون آسیب میزنه.
    - یعنی چی؟!
      - ولش بین من میرم اگه تا یک ساعت دیگه نیومدم بهشون بگو، فقط حواس میلاد رو هم پرت کن نفهمه.
      - سرش رو تکون داد و گفت:
      - حداقل بزار من باهات بیام.
      - نیازی نیست فقط کاری که گفتم رو انجام بده.
- سرش رو تکون داد که بلند شدم و به سمت کیف آلیس رفتم. مقداری پول و پالتوم رو برداشتم. آلیس به سمت میلاد رفت و مشغول صحبت باهاش شد چون در پشت به پذیرایی بود سریع خارج شدم و شروع به دویدن کردم. کمی که دور شدم نفس عمیقی کشیدم. تاکسی گرفتم و ادرس خونه مهرداد رو دادم

قبلش هم چند جا نگه داشت تا لوازمی رو که میخواستم هم خریدم. جلوی در خونه مهرداد پیاده شدم بعد از حساب کردن کرایه نفس عمیقی کشیدم و با کلیدی که از قبل داشتم در رو باز کردم. کسی خونه نبود، اروم از پله‌ها بالا رفتم به سمت اتاقش رفتم و صداش زدم؛ اما کسی نبود.

- مهرداد؟! -

- انجام.

با صداش به سمت اتاقی که قبلا متعلق به من بود رفتم، با دیدنش تعجب کردم. کنار پنجره دراز کشیده بود یک دستش زیر سرش بود و دست دیگه‌ام هم سیگار بود. بالاتنه‌اش لخت بود و با یک شلوار جلوم بود، با دیدنم پوزخندی زد و گفت:

- بالاخره دیدیش؟! -

- مشکلت چیه؟! تو چند سال پیش من رو پس زدی بعد الان چرا اینکارا رو میکنی دلیلش چیه؟! -

به بیرون چشم دوخت و گفت:

- اون زمان احمق بودم، پریناز با کاراش و رفتاراش من رو ادم خلافکاری کرد، اون من رو به این ادم تبدیل کرد.

- خودت خواستی وگرنه کسی مجبورت نکرده بود.

بهم نگاه کرد و گفت:

- اره خودم خواستم میخواستم به پول برسم، به ثروتی که پایان نداشته باشه.

- خب الان رسیدی؟! -

سیگارس رو خاموش کرد و گفت:

- اره، اما وقتی چشم باز کردم که دیدم همه رو پس زدم و هیچ کس دورم نیست.

- چرا من رو اینجا آوردی؟!

بلند شد و گفت:

- فکر کردم تو میتونی بهتر کنی حال رو، فکر میکردم هنوزم عاشقم باشی وقتی فهمیدم اون محراب نصرتی بردت خون به مغزم نرسید هرکاری کردم ولی جات رو پیدا نکردم، من میخواستم طی یک نقشه تو رو با خودم ببرم که اون اتفاق افتاد و وقتی فهمیدم ازش حمله‌ای حالم بد شد، دلم میخواست هر طور شده هم تو و اون رو بکشم اما نتونستم پس برای همین به عدنان گفتم وارد عمل بشه نمیخواستم خودم دستم به خون اون بچه آلوده بشه، پس گفتم بچوات رو کاری کنه تا بیوفته و بعد تو رو بیاره پیش من.

پوزخندی زدم و گفتم:

- چه راحت میتونی به زبون بیاری، بگو بازم بگو دیگه چه نقشه‌ای واسه نابودی زندگیم کشیدی؟!

با چشم‌های قرمزش بهم نگاه کرد و همینطور که به سمتم میومد گفت:

- محدثه من میدونم که بهم حس داری ولی خودت نمیخوای باور کنی بیا با هم بریم.

- من با تو هیچ‌جا نمیام، کی گفته من بهت حس دارم؟! حس من بهت همون پنج سال پیش خاک شد موقع رفتنت، یادته چطوری گفتم من دیگه نمیخوامت؟! یادت میاد چطوری پسم زدی؟! بهت گفتم مهرداد بمون تو چی گفتم؟! گفتم متاسفم همین. حالا من بهت میگم متاسفم آقای مهرداد تقوی ولی من شوهر دارم و دوستش دارم.

با حرفم چند دقیقه‌ای بهم زل زد جلو اومد شونه‌هام رو توی دست‌هاش گرفت و گفت:

- چ..چی گفتی؟!

- گفتم متاسفم من شوهر دارم و دوست...

با سیلی که بهم زد روی زمین پرت شدم، با بهت دستم رو روی صورتم گذاشتم و بهش نگاه کردم. اون من رو زد! به چه حقی؟! دستی توی موهاش کشید و کنارم نشست. دستم رو کنار زد و دستش رو اروم به جایی که سیلی زد ماساژ وار کشید چشم‌هام رو بستم که قطره اشکی از چشمم پایین چکید. اشکم رو پاک کرد و گفت:

- گریه نکن لعنتی، ببخشید یک لحظه حواسم نبود، محی گریه نکن...

دستش رو پس زدم اما دستش رو دورم انداخت و من رو توی بغلش کشید هلش دادم اما کنار نرفت، شاید آگه پنج‌سال پیش می‌بود من طور دیگه‌ای باهاش برخورد میکردم اما الان نمیخواستمش.

- مهرداد ولم کن.

- من رو ببخش بخاطر اینکه دلت رو شکستم، من رو ببخش بخاطر اینکه...

- مهرداد ولم کن من هیچ‌وقت نمی‌بخشمت.

همون لحظه در با صدای بدی باز شد، چهره محراب توی چهارچوب نمایان شد، با دیدنمون توی اون وضعیت دست‌هاش مشت شد و به سمت مهرداد اومد. مهرداد ولم کرد که محراب مشتتو به صورتش زد، مهرداد روی زمین افتاد. محراب گلویش رو گرفت و بعد مشت‌هاش رو پی‌درپی به صورتش می‌زد، ماتم

برده بود و نمی‌دونستم باید چیکار کنم. به خودم اومدم و به سمت محراب رفتم.

- محراب ولش کن بسشه.

- خفه شو.

با دادی که زد ترسیده یک قدم عقب رفتم؛ تا حالا اینقدر عصبی ندیده بودمش. همون لحظه میلاد با نفس‌نفس توی اتاق اومد با دیدنم نگاه کلافه‌ای کرد و بعد به سمت محراب رفت و از مهرداد جداش کرد. محراب نفس‌نفس میزد و رگ‌های پیشونیش قشنگ باد کرده بود، مهرداد با صورت خونی روی زمین افتاده بود و سرفه میکرد. بهشون نگاه کردم نمیدونستم باید چیکار کنم و مات مونده بودم که محراب بهم نزدیک شد و داد زد:

- تو عه عوضی دوباره اون رو انتخاب کردی!!

بعد مشتش رو به دیوار عقیم کوبید که ترسیده بهش زل زدم.

- برای چی اومدی اینجا؟!

سکوت کردم، وقتی دید جواب نمیدم داد زد:

- د جواب بده.

- داداش اروم باش.

- جوابم رو بده!

با صدایی که سعی در نلرزیدنش کردم گفتم:

- اون گفت که اگه پیشش نرم بهت آسیب میزن...

- اون غلط کرده با تو، مگه بهت نگفتم دیگه حق نداری بری پیشش ها؟!!

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم. چشم‌هایش رو بست و نفس عمیقی کشید رو به میلاد گفت:

- ببرش توی ماشین.

بعد رو بهم گفت:

- به ولا اگه یکبار دیگه بینمت با این مرتیکه هم تو و هم اینو اتیش  
میزنم.

آب دهنم رو قورت دادم که میلاد دستم رو گرفت و با خودش  
کشید، از خونه بیرون رفتیم، توی ماشین نشستم که میلاد گفت:

- همینو میخواستی؟! برای چی بهم نگفتی میای پیشش؟!!

- بهم گفت به کسی نگو، اگه بیای قول میدم دیدار اخرمون باشه.

- خنگی از بس خنگی بچه.

- حالا محراب باهاش چیکار میکنه?!!

- تا چند دقیقه دیگه بازداشت میشه.

- واقعا?!!

- اره.

کمی بعد صدای آژیر ماشین پلیس اومد. بعد از چند دقیقه مهرداد  
با دستبند بیرون اومد و سوار ماشین پلیس کردنش. محراب به  
سمت ماشین اومد و سوار شد. میلاد بدون معطلی ماشین رو به  
حرکت در آورد، از شیشه به بیرون زل زدم نمیدونم ولی دم  
اخری دلم برای مهرداد سوخت. انگاری داشت از ته دلش این  
حرفا رو میزد. با اینکه هیچوقت یادم نمیره که چطوری ولم کرد و  
اومد امریکا اما باز... نفس عمیقی کشیدم و به محراب نگاه  
کردم. دستش رو روی پیشونیش گذاشته بود و ماساژ میداد. اون  
بخاطر من از ایران اومد تا من رو برگردونه و به قول خودش  
اومد زنش رو برگردونه، به خونه‌ای رسیدیم پیاده شدیم که  
محراب گفت:

- فعلا اینجا رو اوکی کردم تا فردا که برم دنبال کارهای برگشتمون.

از ما جلوتر به سمت خونه رفت. همراهش وارد شدیم یک خونه بزرگ با سه اتاق خواب که دقیقا کنار آشپزخونه بود. وسایل هم کامل چیده شده بود میلاد بدون معطلی به یکی از اتاقها هجوم آورد و گفت:

- من رو بیدار نکنید خسته‌ام.

بعد در رو بست. محراب به سمت یکی از مبلها رفت و دراز کشید. دستش رو به پیشونیش گرفت و ماساژ داد حتما سرش درد میکنه، به سمت آشپزخونه رفتم و بعد دستمالی رو با اب سرد خیس کردم، به سمتش رفتم و کنارش روی زمین نشستم. دستش رو کنار زدم و دستمال رو روی سرش گذاشتم. بهم نگاه کرد و چیزی نگفت. اروم اروم دستمال رو برمی‌داشتم و میزاشتم.

کم کم چشم‌هاش بسته شد. نفس‌های منظمش نشون از خواب بودنش می‌داد. دستمال رو برداشتم، دستمال داغ شده بود. یعنی این قدر حالش بد بود؟! بهش نگاه کردم چقدر توی خواب مظلوم بود خبری از اون محراب یک ساعت پیش نبود. بعد از گذروندن تک تک اجزای صورتش به موهای رسیدم. دستم رو توی موهای لخت و بلندش کشیدم، با موهای بازی کردم کم کم دستم رو به پیشونیش که الان سرد شده بود رسوندم و کمی ماساژ دادم؛ کم کم پایین اومدم تا خواستم به لبش دست بزنم دستم رو گرفت، بدون اینکه چشم‌هاش رو باز کنه دستم رو روی سینه‌اش گذاشت و بعد دستش رو روی دستم گذاشت، اخ مگه خواب نبود؟! یکی با دست ازادم به مخم زدم. خواستم دستم رو بیرون بکشم اما نداشت. بی تفاوت شونه‌ای بالا دادم و به در و دیوار نگاه کردم. یعنی قرار بالاخره برگردیم ایران. دلم برای ایران تنگ



شده بود. دلم برای وطنم تنگ شده بود دیگه دلم نمی خواست  
اینجا باشم. دوست دارم هر چی زودتر برگردم ایران، نمی دونم  
چقدر گذشت که با زنگ خوردن گوشیش از خواب بیدار شد و  
دستم رو ول کرد. آخیش گفتم که گوشیش رو جواب داد:

- جان آيسان.

...-

- خب.

...-

- باشه مشکلی نیست هر موقع بود.

...-

- خودت چی نميای؟!

...-

- باشه پس برای پس فردا اوکی کن سه تا.

...-

- قربونت خدا حافظ.

بعد گوشي رو قطع کرد که گفتم:

- آيسان بود؟!

بدون حرف سرش رو تگون داد که گفتم:

- بچه ها کجان؟!

- خونه اليزابت.

- اها ميشه بریم پيششون؟!

- نه.

بعد دوباره دستش رو روی پیشونیش گذاشت و چشم‌هایش رو بست. پَگر بهش نگاه کردم. عجباً!! دهنم رو برایش کج کردم و به سمت آشپزخونه رفتم و همین‌طور با خودم حرف زدم:

- من رو باش به فکرشم گفتم خوابه از اون موقع دستشویم داشت نرفتم مرتیکه دستم رو سفت گرفته انگار در میرم، پعف ولش بابا.

در یخچال رو باز کردم با دیدن شیر کاکائو و شکلات‌های فراوان چشم‌هام چهارتا شد. آب دهنم رو قورت دادم و همشون رو از یخچال بیرون آوردم. روی میز گذاشتم و قشنگ به ترتیب شروع به چیدنشون کردم.

- خب حالا به ترتیب بخورم یا شانسی؟!

- شانسی.

با صدای میلاد به سمتش برگشتم که با لبخندی بهم نگاه می‌کرد. بهش نگاه کردم که اومد و دقیقا جلوی من نشست و گفت:

- این شکلات مخصوص خودمه.

بعد دقیقا شکلاتی که خیلی چشمم رو گرفته بود برداشت، کمی بهش نگاه کردم و پوفی کشیدم.

- حالا همیشه این شکلاتهای دیگه رو برداری؟!

- نه.

- نگاه اونی که برداشتی خیلی تلخه حالا خود دانی.

- خب من تلخ دوست دارم.

- خب من چشمم روی اونه.

- چه جالب.

بازش کرد و بعد جلوی چشم‌هام همه‌اش رو یک دفعه خورد.  
چشم‌هاش رو بست و اوم اوم می‌کرد. اخمی کردم و گفتم:  
- گشنه.

بی خیال شیرکاکائو رو برداشتم و خوردم. اومدم شکلات بعدی رو  
بردارم که برداشت و بازش کرد. سریع از دستش قاپیدم و  
همه‌اش رو خوردم، با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:  
- بعد به من می‌گه گشنه.

- خب گشنه‌ای.

بعدشم دو تا شکلات دیگه رو سریع برداشتم و به سمت پذیرایی  
رفتم.

تلویزیون رو روشن کردم و کانال‌ها رو جابه جا کردم تا بالاخره  
یک کانال فیلم خوبی داشت. همین‌طور که غرق فیلم بودم  
شکلات‌ها رو باز کردم و خوردم. تقریباً می‌خواست سر پسره رو  
بیره که تلویزون خاموش شد. با اخم به سمت ضد حال برگشتم.  
محراب با ابروی بالا رفته گفت:

- این فیلم‌ها به درد سنت نمی‌خوره.

- لابد به درد سینه تو می‌خوره؟!

- معلوم نیست؟!

- چرا کاملاً مشخصه.

- برو بخواب فردا برمیگردیم.

با حرفش لبخندی روی لبم اومد.

- واقعا؟!

سرش رو تکیه داد که از هیجان بلند شدم و سوتی برای خودم  
زدم، به سمتش رفتم و لپش رو بوسیدم. یک لحظه مات موند،

خودمم از این حرکت کم کمی جا خوردم دستم رو روی لبم گذاشتم  
که میلاد سوتی زد و گفت:

- عیجان چیزهای جدید می بینم.

لبم رو گاز گرفتم و با خجالت گفتم:

- ببخشید.

بعد سریع به یکی از اتاقها هجوم آوردم. فکر کنم قرمز شدم  
چون گرمی تنم از خجالت قشنگ حس می کنم. نفس عمیقی  
کشیدم آروم باش بابا حالا یک بوس بود. تازه چشمم به اتاق  
افتاد، یک اتاق مثل اتاقهای قدیمی فیلمها بود. تختش کنار پنجره  
بود جوری که بیرون رو هم می تونستی ببینی.

رفتم و پنجره رو باز کردم، سرم رو بیرون بردم و نفس عمیقی  
کشیدم. برخورد هوای سرد به پوستم خیلی خوب بود.

شونه‌ای بالا انداختم و همین طور که پنجره رو باز گذاشتم به  
سمت کمد رفتم. بازش کردم با تعجب نگاه کردم چمدونی توی  
کمد بود آروم بازش کردم که دیدم هم‌هانش لباس‌های مردانه  
محراب بود. پوفی کشیدم. خب الان من چی بپوشم؟! چمدونش  
رو باز کردم و جوری که لباس‌هاش بهم نریزه دنبال لباس خوبی  
گشتم تا اینکه یک تیشرت آستین کوتاه و یک شلوار لش کشی و  
یک حوله پیدا کردم، به سمت حموم اتاق رفتم. بعد از شستن  
حسابی که کردم موهام رو خشک کردم تیشرت و شلوار رو  
پوشیدم و موهام رو دور حوله بستم. بیرون اومدم که دیدم  
محراب روی تخت دراز کشیده با دیدنم ابرویی بالا داد. بعد از  
گذروندن سر تا پام خنده‌ای کرد که چال گونه‌اش پیدا شد. یک  
دفعه ته دلم خالی شد و گفتم:

- چیه خنده دارم؟!!

با دستش به سر تا پام اشاره کرد و گفت:

- حداقل شلوار رو می کشیدی بالاتر.

به شلوار نگاه کردم هنوزم برام بزرگ بود با اینکه تا رو نافم بالا کشیده بودم اما باز بلند بود. پوفی کشیدم و خم شدم، پاچه هام رو تا کردم.

- خب این طوری بهتر شد.

بلند شدم و از اتاق خارج شدم. واقعا دلم یک نوشیدنی گرم می خواست. تک تک کابینت ها رو گشتم تا جعبه شکلات داغ به چشمم خورد. بیرون آوردم و چایی ساز رو روشن کردم. چند قاشق برای خودم توی لیوان ریختم و بعد از قول اومدن آب، آب رو هم اضافه کردم خواستم به سمت اتاق برم که تازه فکرم به سمت محراب رفت. شکلات داغ دوست داره؟! شاید دوست نداشته باشه!! حالا درست میکنم اگه دوست نداشت چه بهتر خودم می خورم. لیوانی برداشتم و برای اونم شکلات داغ گذاشتم. همون لحظه میلاد از اتاقش بیرون اومد، با دیدنم ابرویی بالا داد و به سمت یخچال رفت. سینی رو برداشتم و دو تا لیوان رو توی سینی گذاشتم خواستم ببرم که میلاد گفت:

- اینا چیه؟!

- شکلات داغ.

یکی از لیوان ها رو برداشت و گفت:

- می دونستم به فکر می.

و بعد با لبخند ژینگولی دوباره به اتاقش رفت. پَگر به در اتاقش زل زد، واقعا یادم رفته بود اینم هست. چشم هام رو توی حدقه تکون دادم و با غریک لیوان دیگه شکلات داغ درست کردم. این دفعه بدون سینی به سمت اتاق رفتم. در رو باز کردم که دیدم محراب سرش توی گوشیشه یکی از لیوان ها رو به سمتش گرفتم. بدون اینکه سرش رو بالا بیاره ازم گرفت. کم کم شروع

به خوردن شکلات کرد. همین!! یک تشکر هم نکرد، من رو باش  
برای کی شکلات آوردم. ولی انگار حرفم رو شنید که همون  
لحظه سرش رو بالا آورد و گفت:

- ممنون.

خواهشی گفتم و به سمت پنجره رفتم. نشستم و زانوهام رو توی  
بغلم گرفتم. کمی از شکلاتم رو خوردم، به بیرون زل زدم چون  
شب شده بود نمای خیلی خوبی داشت. همون لحظه محراب  
روبه روم نشست و همین طور که لیوان دستش بود گفت:

- میخوام یک سوال ازت بپرسم، قبلش بهم قول بده صادق  
باشی.

قلپی از شکلاتم خوردم و گفتم:

- باشه قول میدم بپرس!

- تو هنوز مهرباد رو دوست داری؟!

با سوالش چند لحظه به بیرون خیره شدم، بعد از کمی سکوت  
لب زدم:

- نه.

سرش رو تکون داد و چیزی نگفت. بهش نگاه کردم و گفتم:

- محراب.

- بله!

- حالا من یک سوال ازت می‌پرسم، قول بده صادقانه بهم جواب  
بدی.

سرش رو تکون داد و گفت:

- بپرس.

با دقت زوم شدم توی صورتش و گفتم:

- چرا این همه راه رو تا اینجا اومدی؟!

کمی بهم خیره شد. منتظر موندم که به بیرون نگاه کرد و گفت:

- به خاطر تو.

- یعنی من اینقدر برات مهم بودم؟!

بهم نگاه کرد، ایندفعه به چشم‌هام زل زد و گفت:

- اره، برام مهمی و نمی‌خوام کسی رو کنارت به جز خودم ببینم.

با حرفی که زد کمی متعجب شدم، من برایش مهم بودم؟! اینقدر

مهم که از جون خودش هم گذشت و برای پیدا کردنم تا اینجا

اومد!! سرم رو پایین انداختم و به پاهام زل زدم. قلبم بد توی

سینه‌ام می‌تپید. دستش رو زیر چونه‌ام قرار داد و سرم رو بالا

آورد، به چشم‌هایش زل زدم متقابلاً به چشم‌هام زل زد و بعد به

لب‌هام خیره شد. احساس میکردم صورتش داره نزدیکتر میشه،

قلبم از هیجان زیاد به قفسه سینه‌ام می‌کوبید که باعث شد

چشم‌هام رو ببندم. لب‌هایش روی لبهام قرار گرفت، بعد از مکثی

دستش رو پشت سرم برد و حوله رو از سرم باز کرد که موهام

خیسم دورم ریخت، دستش رو لای موهام برد و اروم و نرم

شروع به بوسیدن کرد اولش همراهیش نکردم اما کم‌کم منم

دستم رو به موهایش رسوندم و باهایش همراهی کردم که همون

لحظه در باز شد:

- محراب صدبار بهت گف...

سریع از هم فاصله گرفتیم. محراب بلند شد و پشت به میلاد

دستی به صورتش کشید، منم سرم رو پایین انداختم و لبم رو از

خجالت گاز گرفتم که محراب با صدایی که سعی داشت نلزره

گفت:

- صدبار بهت گفتم در بزن.

صدای خندون میلاد به گوشم رسید:

- خیلی عذرخواهم علاحضرت، من چه میدونستم شما در حال انجام عملیاتی هستید وگرنه اصلا مزاحم نمیشدم.

- خب حالا بگو بینم چیکار داشتی؟!

- هیچی ولش کن زیاد مهم نبود.

بعد از اتاق بیرون رفت. محراب نفسش رو کلافه بیرون داد و زیر لب گفت:

- پسره اسکل نمیدونه با خودش چند چنده.

راستش خودمم خندم گرفته بود، یاد زمانی افتادم که مزاحم بهداد و مانی میشدم و هر دفعه بهداد کلافه میشد جوری که آخرش در اتاق رو قفل می‌کردن، با یاد اون روزها لبخندم پررنگ‌تر شد که محراب گفت:

- بایدم نیشت باز باشه تا چند دقیقه پیش از خجالت آب شده بودی الان نیشش رو بین توروخدا.

با حرفش و حرصی که توی صدایش بود بلندبلند خندیدم که پوفی کشید و روی تخت دراز کشید. چشم‌هایش رو بست، بلند شدم و کنارش روی تخت دراز کشیدم. البته با فاصله...! پتو رو روم کردم خیلی خوابم می‌اومد، به محراب نگاه کردم که انگار داشت می‌خوابید. به چند دقیقه پیش فکر کردم وای باورم نمیشه که من بوسیدمش!! باهاش همراهی کردم!! الانم خیلی راحت کنارش دراز کشیدم. اینا قبلا برام عادی نبود اما الان انگار فرق میکنه!! با دستی که دورم قرار گرفت بهش نگاه کردم، اما چشم‌هایش بسته بود. کمی معذب شدم اما سعی کردم باهاش کنار بیام و کم‌کم خوابم برد...



\*\*\*\*\*

با صدای میلاد به خودم اومدم.

- داداش به بچه‌ها زنگ زدی؟!!

محراب سرش تکون داد و گفت:

- آره گفتن میان فرودگاه.

میلاد سرش رو تکون داد و به جلو چشم دوخت. به بیرون نگاه کردم هنوز هم باورم نمیشه که قراره به ایران برگردم. نفس عمیقی کشیدم که همون لحظه احساس کردم چیزی دور گردنم شروع به سوختن کرد. دستی به گردنم کشیدم که تازه متوجه گردنبند شدم. بهش چشم دوختم که داشت می‌درخشید با تعجب بهش نگاه کردم؛ تازه یادم افتاد که کلارا گفت بندامش توی دریاچه و خودش پیدا میکنه ولی من دوست داشتم اون دختر رو دوباره بینم پس رو به میلاد گفتم:

- میلاد میشه من رو ببری به جایی که میگم.

با تعجب بهم نگاه کرد که محراب گفت:

- دیرمون میشه.

- چند دقیقه بیشتر وقت نمی‌بره.

آدرس رو به میلاد گفتم و اونم دور زد. بعد از چند دقیقه جلوی مغازه نگه‌داشت و گفت:

- اینجاست؟!!

سرم رو تکون دادم و پیاده شدم که دیدم محراب هم پیاده شد. با تعجب بهش نگاه کردم که گفت:

- یک درصد هم فکر نکن تنهات بزارم.

پوفی کشیدم و در مغازه رو باز کردم. هنوز هم دکورش مثل قبل بود، لبخندی زدم و خواستم صداش کنم که در به یکباره بسته شد. ترسیده به عقب برگشتم که دیدم محراب هم داره نگام میکنه رو بهش گفتم:

- چرا درو محکم میکوبی؟!!

- من محکم نکوبیدم خودش بسته شد.

خواستم چیزی بگم که صدایی نظرم رو جلب کرد، صدا از پشت اتاق می‌اومد، به سمت اتاقی که آخر مغازه بود رفتم. در زدم اما کسی جواب نداد.

- کلارا؟!!

با گفتن اسم در به یکباره باز شد و از بادی که به صورتم خورد چشم‌هام رو بستم. بعد از این که قطع شد آروم لای چشم‌هام رو باز کردم که با دیدنش توی همون لباس بار اولش لبخندی زدم و گفتم:

- دوباره داشتی می‌ترسوندیم.

خنده ریزی کرد و گفت:

- چطور بود؟!!

- چی؟!!

- باد رو میگم تازه این جادو رو یاد گرفتم نمی‌دونی چقدر خوبه.

خنده‌ای کردم و گفتم:

- خیلی خوب بود.

- انگار تازه متوجه محراب شده بود که گفت:
- پس بالاخره می‌خوای برگردی؟!
  - میدونم فهمیدی آره.
  - و بعد دست بردم و گردنبنند رو از گردنم در آوردم، به سمتش گرفتم و گفتم:
  - ممنونم ازت گردنبنندت خیلی قشنگه.
  - بعد از کمی نگاه به گردنبنند رو بهم گفتم:
  - مال خودت.
  - با تعجب بهش نگاه کردم که گفت:
  - میدونم که از گردنبنند خوشتر اومده پس میتونی برش داری برای خودت.
  - واقعا؟!
  - آره، فقط قبلش...
  - گردنبنند رو گرفت و توی دست‌هاش فشرد و چیزی زیر لب زمزمه کرد بعدش گردنبنند رو به سمتم گرفت و گفت:
  - بیا اینم یک هدیه از طرف من برای خودت.
  - مگه تو نمی‌خوای؟!
  - من خیلی از اینا دارم.
  - لبخندی زدم و گردنبنند رو ازش گرفتم. انگار خودمم به این گردنبنند عادت کرده بودم. با خوشحالی بغلش کردم که صدای خنده ریزش اومد و بعد در گوشم گفت:
  - راستی شوهرتم خیلی خوشگله.

با تعجب از بغلش بیرون اومدم و گفتم:

- تو از کجا فهمیدی شوهرمه؟!

- می‌تونم ببینم که با چه عشقی بهت نگاه می‌کنه و چقدر دوستت داره.

با حرف‌هایش با تعجب به محراب نگاه کردم که به گوی‌ها زل زده بود صدای کلارا رو شنیدم:

- سختی پشت سختی خوب تونسته روی پاهای خودش بایسته، بهش کمک کن تا دوباره جون بگیره تا بتونه خود واقعیش رو نشونت بده.

مات به محراب زل زده بودم یعنی واقعا دوستم داره؟! یعنی این محراب خانزاده من رو دوست داره؟! آب دهنم رو قورت دادم و به خودم اومدم رو به کلارا گفتم:

- من باید برم که دیرم نشه، ممنونم بابت همه چیز.

لبخندی بهم زد و گفت:

- برو مواظب خودت باش.

- توهم همین‌طور.

بعد از خداحافظی با کلارا به همراه محراب از مغازه بیرون اومدیم. سوار ماشین شدیم که میلاد گفت:

- دوساعته توی مغازه اجنه‌ها چیکار میکنید؟!

محراب به جای من گفت:

- برو دیرمون شد این قدر حرف نزن.

میلاد ای به چشمی گفت و حرکت کرد.

\*\*\*\*\*

- آلیس مرسی بابت همه چیز.
- آلیس همین‌طور که اشک‌توی چشم‌هاش جمع شده بود گفت:
- با اینکه همه‌اش اویزونم بودی ولی دلم برات تنگ میشه کاش می‌تونستم پیام باهات ایران.
- لبخندی زدم و گفتم:
- من کجا اویزونت بودم؟! بعدشم ایران برات پختن بشین به درس و مشقت برس.
- ضربه‌ای به بازم زد و گفت:
- خاک تو سرت با این ابراز همدردی دم آخریت.
- خندیدم که الیزابت گفت:
- ولی واقعا دلم برات تنگ میشه توی پارته‌ها جات خالیه.
- به جای منم پیک پر کنید بزنی بر بدن.
- همه‌شون خندیدن که همون لحظه صدای از پشتم اومد:
- محدثه.
- برگشتم که دنی رو دیدم. با دیدنم خندید که به سمتش رفتم و گفتم:
- تو چرا اومدی؟!
- می‌خواستی بدون خدا حافظی بری گفتم غافلگیر کنم، آلیس گفت پیام.
- به آلیس نگاه کردم که خودش رو گرم صحبت با میلاد گرفته بود. پوفی کشیدم که دنی گفت:

- حالا دوست نداری میرم.

- نه، نه بابا زحمت شد خب، ممنونم دنی.

- آخی بابا تو هم بگو بینم هنوز هم از دهنی بدت میاد؟!!

با حرفش خندیدم و گفتم:

- معلومه.

خندید و گفت:

- حیف شد یک شکلات رو یکم ازش خوردم خوشم نیومد گفتم برای تو بزارمش.

- عجب پیشوری هستی تو خب یک سالم می آوردی!

- نج.

- محدثه.

با صدای جدی محراب بهش نگاه کردم که با چشم و ابروش اشاره کرد که وقت رفتنه و باید بریم. دنی کنار گوشم گفت:

- اوف بنازم چه چیزی رو هم تور کردی.

خنده ریزی کردم و گفتم:

- حالا کجاس رو دیدی!

چشمکی برام زد که ازش فاصله گرفتم و به همراه میلاد و محراب به سمت پله برقی‌های فرودگاه رفتیم. برایشون دست تکون دادم که دنی طبق عادت همیشه بوسی برام فرستاد خندیدم و خواست جوابش رو بدم که محراب بازوم رو گرفت و چرخوندم.

- بسه دیگه کم مونده پیری توی بغلش بوسش کنی!

ابرویی بالا انداختم این چرا این قدر به من گیر می‌ده؟! بعد از سوار شدن توی هواپیما قرار شد که اول به ترکیه بریم و بعد به ایران چون از آمریکا به ایران هواپیمای مستقیمی نداشت. تا سوار شدیم و هواپیما حرکت کرد نفهمیدم کی خوابم برد...

\*\*\*\*\*

خواستم چمدون رو بردارم که میلاد زودتر اومدو گفت:

- شما جابه جا نکن زن داداش، داداش ناراحت میشه.

ادایی در آوردم و گفتم:

- خب حالا داداش داداش راه انداختی، من رو باش خواستم بهت کمک کنم.

بعد بدون معطلی به سمت محراب که با گوشیش ور می‌رفت رفتم. کنارش ایستادم و گفتم:

- خب الان با تاکسی میریم؟!

همین طور که سرش توی گوشی بود گفت:

- زنگ زدم راندم بیاد دنبالمون.

سرم رو تکون دادم به دور و برم نگاه کردم. بالاخره بعد از یکسال برگشتم به کشورم چقدر دلم برای هواش تنگ شده بود، با میلاد و محراب به سمت در خروجی فرودگاه رفتیم ساعت تقریباً هفت شب بود و هوا تاریک شده بود ما حدود چهار ساعت توی کشور ترکیه منتظر بلیط بودیم تا بالاخره جور شد و

برگشتیم ایران، با دیدن پرهام که به ماشین تکیه داده بود خردوق شدم چقدر عوض شده بود. با دیدنمون به سمتمون اومد و گفت:  
- سلام آقا.

- عه پرهام تویی؟! چقدر عوض شدی تو!!

پرهام دستی به پشت گردنش کشید و خجالت زده چیزی نگفت که محراب گفت:

- چمدون‌ها رو بزار توی ماشین.

پرهام سرش رو تکون داد و بعد گذاشتن چمدون‌ها همه نشستیم که پرهام حرکت کرد، با نزدیک شدن به عمارت هر لحظه هیجانم برای دیدن مانی و بهداد و سپیده بیشتر میشد، با شنیدن صدای خر و پفی به میلاد نگاه کردم این کی خوابید؟! انگار کرم درونمبه یکباره بیدار شد، با فکر بهش لبخند ژيگولی زدم و چون ماشین دو طرفه بود رفتم و دقیقا کنار میلاد نشستم. محراب با تعجب بهم نگاه کرد که دستم رو روی دهنم به حالت سکوت گذاشتم. همینطوری بهم نگاه می‌کرد که یک تیکه از موهام رو از شالم بیرون آوردم و اروم‌آروم روی دماغ میلاد کشیدم اولش کمی سرش رو تکون داد که دوباره کار رو تکرار کردم که این‌دفعه گفت:

- ایش چه مگسیه.

و بعد دوباره دماغش رو خاروند اروم و ریز خندیدم و این‌دفعه تندتند این کار کردم که یک دفعه بلند شد، با صدای بلندی خندیدم. محراب هم با دیدن قیافه میلاد نتونست تحمل کنه و خنده‌ای کرد. میلاد اولش با تعجب بهمون نگاه کرد تا اینکه فهمید چیشده اخمی کرد و گفت:

- باشه، باشه قبر خودت رو از الان کنی...



نیم خیز شد به سمتم که جیغی کشیدم و خودم رو توی بغل محراب انداختم. دیگه نمی‌تونست بگیرتم محراب که انگار جا خورده بود اولش کمی نگاهم کرد و بعدش دستش رو دورم حلقه کرد که میلاد حرصی گفت:

- نه بابا بین زن و شوهر دست به یکی کردن، توهم داداش ازت بعید بود این بچه هست تو چی؟! آخ محی اگه دستم بهت برسه...

- هیچ غلطی نمی‌کنی.

- میبینی اگه من تلافی نکردم میلاد نیستم.

محراب خندید و گفت:

- خب حالا اینقدر غر نزن بعدا هم میتونی بخوابی.

میلاد برام چشم و ابروی اومد که زبونم رو در اوردم. از بغل محراب بیرون اومدم و کنارش روی صندلی نشستم همون لحظه ماشین ایستاد. یک لحظه دوباره اون هیجان به سراغم اومد از ماشین پیاده شدیم که همون لحظه چهره بهداد سپیده و مانی که الناز بغلش بود رو دیدم. وسط حیاط واستاده بودن. مانی با دیدنم الناز رو به بهداد داد و به سمتم اومد منم متقابلا به سمتش رفتم و خودم رو توی آغوشش جا دادم. بدون هیچ حرفی فقط چشم‌هام رو بستم و نفس کشیدم چقدر دلم برای عطر تنش تنگ شده بود.

- الهی من قربونت برم خواهری.

- خدانکنه آجی.

بعد از این‌که خوب عطرش رو استشمام کردم از بغلش بیرون اومدم و همین‌طور که اشک‌هام رو پاک می‌کردم گفتم:

- چقدر عوض شدی!

صورتش شکسته‌تر از قبل شده بود و خودش هم لاغر شده بود.  
به سر تا پام زل زد و بعد بوسی روی لبم کاشت و گفت:

- چقدر لاغر شدی تو، قربونت برم خوبی؟! آسیبی که ندیدی؟!  
الهی بمیرم که تو رو توی این اوضاع نبینم.  
- خدانکنه دیوونه.

بعد چشمم به سپیده خورد اونم خیلی عوض شده بود یک جورایی  
چهره‌اش خانومانه‌تر شده بود، به سمتش رفتم همین‌طور که  
اشک می‌ریخت گفت:  
- خوش اومدی.

بغلش کردم و به خودم فشوردمش.  
- ممنون.

بعد از سپیده بهداد بود که بغلش می‌کردم. بهداد بغلم کرد و  
گفت:

- خوش اومدی بچه.

با اشک خندیدم که باعث شد اونم بخنده. اشکم رو پاک کرد و  
گفت:

- خب دیگه بچه پرو نشو، فکر نکن با اشکات خر میشم نمی‌زنت.  
خودم رو مظلوم کردم و گفتم:  
- من گناه دالم.

خندید که باعث شد قطره اشکی از چشمش بچکه. اولین باری  
بود که میدیدم بهداد گریه می‌کنه اشکش رو سریع پاک کرد که  
گفتم:

- بهداد دیگه نبینم گریه کنی قول میدم دیگه تنهاتون نزارم.

سرش رو تکون داد و گفت:

- بخش محی!

- چرا؟!!

- من نمی‌دونستم اون مهرداد عوضی این کار رو باهات کرده باشه.

صورتش رو توی دست‌هام گرفتم و گفتم:

- دیگه هیچ وقت این حرف رو نزن تو حسابت با اون جداست تو بهترین برادر نداشته منی.

لبخندی بهم زد و چیزی نگفت که گفتم:

- حالا عشق خاله رو بدش بینم.

الناز رو از بغل بهداد گرفتم.

- اخ‌آخ چقدر بزرگ شدی تو خاله قربونت بره عسلم جیگرم.  
بچه با تعجب و دهن باز داشت بهم نگاه می‌کرد که خندیدم و گفتم:

- قربون اون تعجب دهن یک متر بازت برم که به خودم رفته.

با این حرفم همه خندیدن و با هم به سمت خونه رفتیم. النا رو روی مبل گذاشتم، روبه‌روش نشستم و شروع به بازی باهاش کردم. جق‌جق‌اش رو برداشتم و همین‌طور که تکونش می‌دادم گفتم:

- این چیه خاله؟! قربونت بشم بگو خاله، بگو بینم بلدی اگه بگی بهت جایزه میدم عشقم...

- خاله.

با صدای بچگونه میلاد با اخم بهش نگاه کردم که گفت:

- خب گفتم خاله دیگه جایزه رد کن بیاد.

با دستم میلاد رو نشون دادم و گفتم:

- اینو مبینی خاله بچه که بوده اینقدر ورجه وورجه کرده که زمین خورده بعد دکترا عملش کردن به جای مغز توی کله‌اش دمپایی پلاستیکی گذاشتن خلاصه خاله جون چقدر خوبه که تو این قدر ساکتی خوشگلم.

- شخصیتم رو جلوی بچه خورد نکن بدبیاری داره.

بروبابایی نثارش کردم که همون لحظه مانی و بهداد به طرفمون اومدن و نشستن. بعد از چند دقیقه سپیده چایی آورد با تعجب نگاه کردم و گفتم:

- خدمتکارا کجان؟!!

میلاد گفت:

- خدمتکارا به دستور محراب کلا رفتن سر خونه زندگیشون و فقط همون پرهام موند که اونم قراره چند روز دیگه بره.

- عه حالا چرا؟!!

این دفعه سپیده گفت:

- حالا ولش بعدا میشنم مفصل تعریف میکنم برات خب تو بگو ببینم آمریکا چطور بود؟!!

- افتضاح.

بهداد گفت:

- راستی میلاد شنیدم مهرداد دستگیر شده!

میلاد سرش رو تکون داد و گفت:

- آره محراب با مأمورا صحبت کرد و از خلاف‌هاش گفت با مدارکی هم که توی کلانتری تهران داشت و یکم پارتنی بازی راضی‌شون کرد تا موقتا بازداشت باشه.

مانی گفت:

- موقتا؟! یعنی چی اگه دوباره آزادش کنن و پیداش بشه چی؟!  
- پیداش نمیشه.

با صدای محراب که از پشت سرم می‌اومد همه توجه‌ها روی اون زوم شد، مانی کلافه گفت:

- این حرفت منطقی نیست میلاد میگه موقتا ولی خب ممکنه دوباره پیداش بشه و دوباره بخواد که محدثه رو ببره؟!!

محراب با جدیت به مانی نگاه کرد و گفت:

- اولاً اون دوباره غلط میکنه نزدیک محدثه بشه دوماً اگه پاش رو توی ایران بزاره قطعاً بی‌برو برگرد بازداشت و حبس ابد بهش تعلق میگیره.

این‌دفعه من گفتم:

- مگه توی ایران چیکار کرده که حبس ابد بهش تعلق میگیره؟!  
میلاد به جای محراب گفت:

- خنگول خب با دخترایی که قاچاق میکرده به دویی و چند کشور دیگه شاید حبس ابد بهش بدن که فکر نکنم؛ اون حکمش اعدامه.

بهداد گفت:

- الان محی هم میتونه ازش شکایت کنه درسته؟!!

محراب سرش رو تکون داد و رو بهم گفت:

- آره محدثه می‌تونه ازش شکایت کنه.

همه سکوت کردن. سرم رو پایین انداختم و با شروع به بازی با  
الناز کردم. خودم رو زدم به بی‌خیالی، با این چیزهایی که گفتن به  
نظرم من چه شکایت کنم چه نکنم فرقی نمی‌کنه اون بالاخره  
بازداشت یا اعدام میشه. وقتی دیدم جو خیلی سنگینه و سکوت  
بدی فرا گرفته بهشون نگاه کردم همه بهم چشم دوخته بودن با  
تعجب ابرویی بالا دادم و گفتم:

- چیه چرا همتون به من زل زدین؟!  
میلا گفت:

- خودت رو نزن به خنگی بگو بینم شکایت می‌کنی یا نه؟!  
همه بهم زل زدن به تک‌تکشون نگاه کردم مخصوصا به محراب  
که با جدیت و کنجکاوی بهم زل زده بود، گفتم:  
- من شکایتی نمی‌کنم.

- چی؟!

مانی بود که این رو گفت، محراب اولش بهم خیره شد و بعد  
پوزخندی زد و گفت:

- دلیلی برای کارت داری؟!

- خب شما می‌گین حکمش حتمی اعدام یا حبس ابد پس شکایت  
من تاثیری نداره.  
محراب گفت:

- این دلیل نمیشه هر وقت دلیل منطقی‌تری پیدا کردی اونوقت  
میتونی شکایت کنی.

بعد بدون معطلی جمع رو ترک کرد؛ با تعجب به جای خالی نگاه  
کردم که بهداد گفت:

- محراب راست می‌گه هر وقت دلیل بهتری پیدا کردی بگو شکایت نمی‌کنم، شکایت تو می‌تونه اون رو تا پای دار ببره.

چیزی نگفتم که بهداد هم بلند شد و به سمت در رفت. سپیده رو به میلاد گفت:

- میلاد یک لحظه.

بعد با بخشیدی از مون دور شد میلاد هم به همراه سپیده رفت. مانی کنارم نشست و الناز رو بغلش گرفت همینطور که بهش شیر می‌داد گفت:

- خب تعریف کن قربونت برم بینم چی بهت گذشته!

لبخندی زدم و گفتم:

- خیلی چیزها گذشت بهم خیلی کارها رو انجام دادم که توی عمرم فکر نمی‌کردم انجام بدم، پارتهای هرشب مهمونی‌های مختلف بیرون، رفتن به جاهایی که نباید می‌رفتم؛ مانی من توی این یک سال خیلی کارها کردم که شمارش از دستم در رفته، بیشتر از همه دلم برای تو تنگ شده بود خواهری.

لبخندی زد و گفت:

- قربونت برم.

- خدانکنه.

- رابطه با محراب چطوره؟!

با تعجب بهش نگاه کردم که ادامه داد:

- درسته تازه رسیدی و هنوز نفسی تازه نکردی اما بهتره که به آیندت فکر کنی تو الان زن محرابی و باید تصمیم بگیری که واقعا می‌خوای پیشش باشی یا نه!

سکوت کرد کمی به فکر فرو رفتم مانی راست می‌گفت باید به فکر آیندم باشم.

- اینم در نظر داشته باش که محراب دوستت داره.

بهش نگاه کردم چرا من نمی‌تونستم دوست داشتنش رو حس کنم؟! شاید نمی‌دیدم یا شایدم دقتی نکردم. یعنی واقعا دوستم داره؟! ایا منم دوستش دارم؟! واقعا گیج شده بودم. اگه دوستش نمیداشتم چطوری گذاشتم ببوستم؟! توی فکر بودم که نفهمیدم کی مانی رفت. بلند شدم و به سمت تابی که اخر باغ بود رفتم؛ روی تاب نشستم و همینطور که تاب میخوردم، نفسم رو بیرون فوت کردم و گفتم:

- وای خدا حالا چیکار کنم؟! یعنی واقعا دوستم داره؟! وای گیج شدم.

- چیزی شده؟!!

با ترس به سمتش برگشتم که دیدم کنجکاو بهم زل زده. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- ها! نه هیچی.

اومد و کنارم نشست. به تاب تکیه داد و گفت:

- میخوام یک چیزی بهت بگم.

کنجکاو بهش چشم دوختم که گفت:

- این یکسال خیلی دنبالت گشتم، درسته قبلا به زور به این جا اوردمت و اون کار رو با بهداد و مانی انجام دادم، واقعا متاسفم؛ متاسفم بابت اینکه به زور به اینجا اوردم، بخاطر اینکه توی این یکسال بهت بد گذشت و من نتونستم کاری انجام بدم.



سکوت کرد بهش خیره شدم، باورم نمیشد این همون محراب مغرور و خودخواه دوسال پیش باشه! به اسمون نگاه کرد و گفت:

- من رو ببخش و این جا بمون.

و بعد بهم زل زد؛ منتظر جوابم بود. لبم رو به دندون گرفتم نمی‌دونستم چی بگم. یک لحظه تردید داشتم تموم اون صحنه‌هایی که من رو به زور به اینجا آورد یادم اومد.

- نمیخواد الان جوابم رو بدی ولی این رو بدون که من...

سکوت کرد چرا دست دست میکرد؟! سرش رو پایین انداخت بعد از چند دقیقه سرش رو بالا آورد توی چشم‌هام زل زد و گفت:

- دوستت دارم...!

بعد بلند شد و بدون معطلی ازم دور شد. خیره به جای خالیش نگاه کردم. چی شد؟! چی گفت؟! گفت دوستم داره؟! واقعا گفت دوستم داره یا من اشتباه شنیدم؟! آب دهنم رو قورت دادم. اینقدر قلبم تند می‌کوبید که به شدت گرم شده بود. چرا اینطوری شدم؟! نفس‌هام رو عمیق کشیدم اما بازم قلبم بد می‌کوبید. اینقدر این کار رو تکرار کردم تا اون گرمی تنم از بین رفت، پس بالاخره اعتراف کرد که دوستم داره...! من به چی اعتراف کنم وقتی نمیدونستم که واقعا دوستش دارم یا نه؟! با پاهام تاب رو هل دادم. باید خودم رو هم امتحان می‌کردم تا مطمئن بشم دوستش دارم یا نه!

پوف کلافه‌ای کشیدم و از روی تاب بلند شدم، به سمت عمارت رفتم و داخل شدم همه خواب بودن به سمت اتاقی که از قبل مال من بود رفتم و داخل شدم. خودم رو روی تخت انداختم خیلی خسته بودم اما فکرم درگیر محراب شده بود درگیر حرف‌های کلارا شدم وقتی که گفت اگه بهش اعتماد کنی بهترین

زندگی رو برات می‌سازه و خوشبختت میکنه چون دوستت  
داره...! این قدر درگیر این افکار شدم که نفهمیدم کی خوابم  
برد...

\*\*\*\*\*

همین طور که چایم رو خوردم گفتم:

- یعنی می‌خوان برین؟!

مانی سرش رو تکون داد و گفت:

- آره باید بریم چون بهداد خیلی از کارهایش مونده، محی هنوز  
تصمیمت رو نگرفتی؟!

نفسم رو بیرون دادم و چیزی نگفتم. چایم رو خوردم و خواستم  
بلند بشم که مانی دستش رو روی شونه‌ام گذاشت و گفت:

- این رو بدون که من دیگه نمی‌خوام تو سختی بکشی پس تا چند  
ساعت دیگه هم فکر کن اگر نخواستی وسایلت رو جمع کن.

بعد بدون معطلی از آشپزخونه خارج شد. محراب بهم گفت که  
دوستم داره...! گفت که پیشش بمونم محراب دیشب خیلی فرق  
می‌کرد توی نگاهش می‌شد برقی رو دید که تا حالا ندیده بودم،  
بلند شدم و توی یک تصمیم به سمت اتاقش رفتم. امروز رو  
استراحت می‌کردن تا فردا به کارهای شرکت برسن. در زدم و  
بعد از صدای بله‌اش وارد شدم. سرش توی لب‌تابش بود در رو  
پشت سرم بستم، با دیدنم سرش رو بالا آورد و عینکش که به  
شدت جذابش کرده بود رو کمی پایین کشید. بهش خیره شدم

چرا این قدر ضربان قلبم تند می‌زد؟! نفس عمیقی کشیدم اما اون هیچی نمی‌گفت و همچنان منتظر بود. چقدر عینک بهش می‌اومد.

- اومدی جوابم رو بدی؟!

با صدایش به خودم اومدم من واقعا این مرد رو می‌خواستم...!  
نزدیکش شدم با تعجب بهم نگاه کرد؛ عینکش رو در آورد و روی میز گذاشت و گفت:

- خب می‌شنوم.

دوباره نزدیکش شدم و زوم از موهایش تا کل بدنش رو گذروندم. موهایش لخت مشکی بلند بود و من همیشه طرح موهایش رو دوست داشتم که جذابش می‌کرد، چشم‌های عسلی تیره‌اش که دیوونه کننده بود، دماغ خوش فرمش و لب‌هایش، لب‌هایی خوش طعم و خوش فرم. تا حالا اینقدر دقیق بهش خیره نشده بودم. بی‌اختیار دستم به سمت موهایش رفت و اروم‌اروم حرکت دادم. چشم‌هایش رو بست و نفسش رو عمیق فوت کرد. می‌خواستم ادامه بدم که دستم رو گرفت و شمرده گفت:

- حرفت رو بزن.

آب دهنم رو قورت دادم و همین‌طور که سرم رو پایین انداختم، گفتم:

- توی تموم این چند سال خیلی بهم سختی گذشت از دست دادن خانواده و شکستی که خوردم و همه و همه دست داده بودن تا زندگی سرشار از سختی رو برام بسازن؛ درسته تو هم مقصری تو کاری کردی که چند ماه از خواهرم که بهترین و تنهاترین کسی بود که توی این دنیا داشتم دور بمونم و دل‌تنگ گذاشتیشون تو باعث شدی که من حامله بشم و یک بچه رو سقط کنم؛ اما فکر کنم که من احمق به تویی دل دادم که مسبب بیشتر بدبختی‌های

من هستی، من احمقم که بین این همه آدم به تو عوضی دل  
دادم، درسته مثل این که منم دوستت دارم...

سرم رو بالا آوردم که دیدم با تعجب بهم زل زده. برایش ابرویی  
بالا دادم که کم کم لبخندش کل صورتش رو گرفت. خندید که با  
تعجب بهش نگاه کردم این چرا میخنده؟! بعد از این که خوب  
خندید گفت:

- قیافش رو نگاه.

با چشم‌های گشاد بهش نگاه کردم و گفتم:

- عجب مگه قیافه من خنده‌داره؟!!

صداش رو صاف کرد و گفت:

- خب بسه، دوباره حرفت رو بگو چون متوجه نشدم.

ابرویی بالا دادم و بهش چشم دوختم. وقتی دید عین چی بهش  
خیره شدم گفت:

- خب منتظرم یک چیزی گفتی!

خودم رو به کوچه علی چپ زدم و گفتم:

- من؟!!

- آره تو.

- من چیزی نگفتم.

- چرا دیگه گفتی دوستم داری!!

- خب شنیدی دیگه بسته.

این دفعه جدی و به طور دستوری گفت:

- دوباره حرفت رو تکرار کن.

- اخمی کردم و گفتم:
- به من دستور ندها وگرنه...
- ساکت شدم که ابرویی بالا داد و گفت:
- وگرنه؟!
- هیچی میرم بیرون.
- لبخند ژینگولی زدم و از اتاقش بیرون اومدم. مثلا خواستیم ابراز  
علاقه کنیم، ریز خندیدم و گفتم:
- ولی عجب چال‌گونه‌ای داره.
- می‌بینم یک عروسی افتادم.
- با تعجب به سپیده که دهنش تا بناگوش باز شده بود نگاه کردم؛  
صدام رو صاف کردم و گفتم:
- اهم، برو بابا همون یک عروسی بسم بود.
- پس بالاخره شما دو تا اعتراف کردین که همدیگه رو دوست  
دارین.
- کمی به چهرم حالت دادم و گفتم:
- خب اون اعتراف کرد اما شاید من قبول نکنم.
- سپیده لبخندی به قیافه‌ام زد و گفت:
- بنده این قدر کنجکاو بودم که حرفاتون رو شنیدم.
- با حرفش اخمام رو توی هم بردم و گفتم:
- این اسمش فضولیه نه کنجکاوی سپیده جان!!
- دیگه حالا مهم اینه که شما دوتا بالاخره بهم رسیدین، من برم  
خبر رو بقیه بدم.

- سپیده نر...

نزاشت حرفم تموم بشه و رفت. لعنت بهت دختره فضول الحق که این و میلاد بهم میان هر دو فضول و البته باحال. یعنی کشیدم که محراب از اتاقش بیرون اومد با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- نمی‌دونستم برای من واستادی تا پیام عزیزم.

پکر به قیافه محراب نگاه کردم، همینو کم داشتم. لبخندی زدم و گفتم:

- محض اطلاعات زیاد دور برت نداره من بخاطر جنابعالی این‌جا نمودم این زن داداش فضولت که الحق به اون داداش فضول و سلیطت رفته حرفام رو شنیده و الان رفته به بقیه بگه.

- خب بگه.

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

- خب بگه؟! هنوز نه به باره نه به داره.

- محض اطلاعات که تو زن قانونی و شرعی بنده هستی و اسم توی شناسنامه منه یکم برای این حرفت دیره.

یک لحظه بهش خیره شدم راست میگفت عجب خنگی هستم من. کلافه گفتم:

- خب حالا تو هم.

بعد بدون توجه به خنده‌اش پکر به سمت بچه‌ها رفتم. اینم معلوم نیست امروز چشمه که فقط نیشش بازه. تا به بچه‌ها رسیدم اولش همه سکوت کردن با تعجب بهشون نگاه کردم و گفتم:

- خب بگین دیگه منتظر چی هستین این سپیده خر هم مثل شوهرش هلو توی دهنش خیس نمی‌خوره، راحت باشین.

میلاد با اخم گفت:

- شوهرش این جا نشسته ها!!

- اتفاقا چون اینجا نشسته می‌گم.

بهداد توی فکر بود و مانی هم با لبخندی نگاه می‌کرد. بهش لبخند زد و کنارش نشستیم که گفت:

- پس بالاخره تصمیم گرفتی، مبارکت باشه.

لبخندی زد و گفتم:

- من از وقتی محراب پیدا شد فکر می‌کردم تو با ازدواجش با من موافق نباشی ولی الان وقتی این طوری میبینمت روی تصمیم بیشتر پافشاری می‌کنم.

دستش رو روی دستم گذاشت و گفت:

- اون زمان فکر می‌کردم محراب عوض شده فکر می‌کردم بخاطر کاری که باهاش کردم قراره بلایی سرت بیاره و هم‌اهاش می‌ترسیدم اما توی این یک سال دیدم و شنیدم که محراب به کل داشت نابود میشد، سپیده می‌گفت که بعضی شب‌ها اصلا خونه نمی‌اومده و تا شب توی کلانتری بوده آخرش که فهمیده از دست اونا هم کاری ساخته نیست خودش دست به کار شده، وقتی اومد پیشم و گفت که متاسف هست و می‌خواد پیدات کنه و هر جور شده نزاره دیگه بهت آسیبی برسه اونجا مطمئن شدم که چقدر می‌خوادت.

محراب اومد و دقیقا روبه‌روم نشست، بهش خیره شدم یعنی محراب چی کشیده توی این یک سال چرا ازش پرسیدم که تو توی این یک سال چی کشیدی! با اینکه اون سعی می‌کرد همه جوره ازم درمورد این یک سال بپرسه اما من ذره‌ای سعی نکردم درباره‌اش چیزی بپرسم. وقتی نگاهم رو دید بهم نگاه کرد و لب زد:

- دوستت دارم.

با حرفش یک لحظه سرم رو پایین انداختم لبم رو گاز گرفتم، بعد لبخندی زدم و مثل خودش لب زدم:

- منم دوستت دارم.

تا شب همه گفتیم و خندیدیم و من این جا بود که خنده واقعی و از ته دل محراب و نگاههایی که الان معنیشون رو می فهمیدم دیدم. محراب پیشنهاد داده بود که مانی و بهداد هم پیشمون باشن و کنارمون زندگی کنن اما قبول نکردن و چون کار بهداد دور بود نمیشد که این جا باشن. تازه فهمیدم که بهداد تازه صاحب خونه شده و من از صمیم قلب براشون خوشحالم. صبح بعد از رفتنشون به سمت آشپزخونه رفتم بعد از چند سال میخواستم دست به سیاه و سفید بزنم. پس دست به کار شدم و شروع به شستن ظرفها کردم بعد از شستنشون آشپزخونه رو خوب تمیز کردم. نگاهی کردم.

- به به بین چه برقی میزنه، بالاخره یک کار عالی توی زندگیت انجام دادی دختر دمت گرم.

همون لحظه یکی از پشت بغلم کرد که باعث شد بترسم و سریع به عقب برگردم با دیدن محراب اخمی کردم و مشتم رو اروم به سینه اش کوبیدم.

- خب نفهم جان نمیگی الان سخته کنم بیوفتم روی دستت؟! خندید و گفت:

- حالا که فعلا زنده ای و نمردی.

چشمهام رو توی حدقه تکون دادم احساس کردم کمی حلقه دستش سفت تر شد. کم کم تپش قلبم دوباره رو به هزار شد گرم شده بود و دوست داشتم سریع تر ولم کنه تا نفسی بکشم.



- امم...چیزه...هنوز خیلی کار مونده برم انجام بدم.  
خواستم از دستش فرار کنم اما اون سفت من رو گرفته بود. آب  
دهنم رو قورت دادم و کمی بهش نگاه کردم، به چشم‌هام خیره  
شد انگار فهمید که دست‌هایش رو روی شونه‌هام قرار داد و  
صورتش رو جلو آورد. ناخودآگاه چشم‌هام رو بستم که پیشونیم  
رو بوسید و بعد ازم جدا شد و گفت:

- وسایلت رو توی اتاق خودم چیدم.

بعد ازم دور شد. نفس راحتی کشیدم آخیش. چرا اینطوری می‌شم  
من شاید از خجالت زیاده. شونه‌ای بالا انداختم و به سمت اتاق  
سپیده رفتم باید بیدارش می‌کردم بالاخره اونم باید کمکم کنه.  
دستم رو روی دستگیره بردم که صدایی شنیدم گوشام رو تیز  
کردم و از صدایی که شنیدم لبم رو گاز گرفتم و ریز خندیدم  
عجبا!! ترجیح دادم توی حس و حالشون نپریم، پس خودم شروع  
به جارو و جمع کردن عمارت کردم. دیگه واقعا خسته شده بودم  
کش و قوسی به کمرم دادم که صدایی از پشت سرم گفت:

- خسته شدی بسه دیگه.

بهش نگاه کردم که با اخمی گفت:

- از این به بعد هر وقت خواستی تمیز کنی به سپیده و میلاد یا  
خودم بگو با هم تمیز کنیم.

- خب سپیده و میلاد عشق و حال بودن دلم نیومد بزخم تو  
برجکشون تو هم که نمی‌دونم کجا بودی!

ابرویی بالا داد و گفت:

- حالا برو یکم استراحت کن.

- اهوم خیلی خسته‌ام.

به سمت اتاقم رفتم که تازه یادم اومد محراب گفت وسایلم توی  
اتاق خودشه، پس به سمت اتاق محراب که قرار بود اتاق  
مشترکمون باشه رفتم و خودم رو روی تخت انداختم. این قدر  
خسته بودم که خوابم برد...

\*\*\*\*\*

سه ماه بعد...

چایی‌ها رو توی سینی گذاشتم و به سمت مهمون‌ها رفتم. چندتا  
از سهام‌دارا اومده بودن و محراب داشت باهاشون سر و کله  
می‌زد با اینکه بهم گفته بود خودم چایی میارم ولی این قدر  
مشغول بود که یادش رفته بود.

- سلام.

با صدای سلامم همه سرشون رو بالا آوردن. چهار تا آقا و دو تا  
هم خانم بودن. محراب سرش رو بالا آوردن و با دیدنم اخمی کرد  
و بلند شد. همین‌طور که سینی رو می‌گرفت اروم جوری که فقط  
من بشنوم گفت:

- مگه نگفتم خودم میارم!

- خب...

- هیس بعدا حرف می‌زنیم، برو.

با دلخوری سرم رو تکون دادم و ازشون دور شدم. حالا کاری  
نشده من آوردم چرا به جای دستت درد نکنه میزنه توی برجک  
آدم. روی تخت نشستم، دلم میخواست الان سپیده و میلاد پیشم

می‌بودن خیلی بهشون عادت کردم. به خواسته سپیده قرار شد یک هفته‌ای برن پاریس و برگردن. سپیده از بچگی دوست داشت یکبار هم که شده به پاریس بره پس میلاد عافلگیرش کرد و بردش پاریس. پفعی کشیدم از دست محراب به شدت عصبی بودم میتونست بگه ممنون و بعد بگه برو توی اتاق ولی وقتی این طوری اخم کرد زد توی ذوقم. این روزها عجیب با هر حرکت محراب بدنم عکس‌العمل نشون میده. بعد از گذشت یک ساعت بالاخره صدای خداحافظیشون اومد و بعد هم صداها قطع شد. کمی بعد محراب در اتاق رو باز کرد که خودم رو به خواب زدم. صدای در آوردن ساعت مچیش رو شنیدم که روی میز گذاشت. حتما می‌خواست لباس‌هاش رو عوض کنه. یک چشمم رو آرام باز کردم که دیدم بله داره لباس عوض میکنه. عادت داره وقتی توی اتاقش هست لباس نمیپوشه، با بالا و پایین شدن تخت فهمیدم کنارم دراز کشیده. کمی بعد دستش رو به صورتم رسوند و گفت:

- میدونم بیداری!

پف اینکه فهمید. چشم‌هام رو باز نکردم که ادامه داد:

- باشه ببخشید ولی من یک چیزی میدونم که میگم تو توی اتاق باش یا تو براشون چایی نیار.

بدون اینکه چشم‌هام رو باز کنم گفتم:

- خب حالا که آوردم چرا بجای تشکر اخم می‌کنی انگار ازم طلبکاری!

- د آخه دورت بگردم من یک چیزی میدونم که این سهام‌دارا رو مجبور شدم بیارم خونه وگرنه نمی‌آوردم.

چشم‌هام رو باز کردم و گفتم:

- ولی من نبخشیدمت!

خندید و گفت:

- خب چیکار کنم ببخشیم؟!

- شکلات امروز رو هم یادت رفت برام بگیری.

با به یاد آوریش آخی گفت:

- وای میگم چرا امروز خمار بودی بهت جنس نرسیده.

با حرفش یکی محکم توی بازوش زد که خندید.

- مرگ این چه مثالی بود بعدشم خب جنس مصرفی رو تو میاری  
ساقی جان یک کارتون بگیر بیار تا چند روز شارژ باشم!!

خودمم خنده‌ام گرفته بود. بیشور!! بعد از این که خندیدیم گفت:

- محدثه!

- جانم!

- تا حالا دلت بچه نخواسته..!

با حرفش بهش نگاه کردم. بهم نگاه کرد و لبخندی زد. از اون  
خنده‌های شیطانی توی این چند روز. پعی کشیدم و گفتم:

- معلومه که نه.

به وضوح قیافه پکر و پر نیازش رو دیدم که جوری که کلافه‌گیش  
رو پنهون کنه گفت:

- اها خب پس بخواب.

بعد پشتش رو به سمتم کرد. خنده ریزی کردم، می‌دونستم که  
صبرش تموم شده. چون هر دفعه موضوع بچه رو می‌کشید  
وسط. خودمم هر دفعه به بهونه‌های مختلفی نه می‌آوردم اما الان  
دیگه واقعا دلم نمی‌خواست این طوری باشه و با اینکه اصلا  
اصراری نداشت اما بازم هر انسانی یک نیازی داره که باید

پرطرف بشه. دیگه تا کی میخواستم صبر کنم؟! توی یک تصمیم  
آنی دلم رو به دریا زدم و خجالتم رو کنار گذاشتم دستم رو به  
بازوی لختش رسوندم و آروم خط‌های موازی روی بازوش  
می‌کشیدم. بازوش رو تکون داد و من دوباره ادامه دادم تا اینکه  
گفت:

- محدثه نکن.

- دوست دارم به تو چه.

بعد دوباره انجام دادم که این‌دفعه دستم رو توی دستش گرفت و  
به سمتم برگشت و گفت:

- بس کن تا کاری دستت ندادم.

خواست بخوابه که دوباره شروع کردم این‌دفعه از بازوهایش به  
سمت خط وسط سینه‌اش رفتم تا روی نافش خطی کشیدم و  
برگشتم که چشم‌هایش باز شد. بهم چشم دوخت و گفت:

- خودت خواستی.

در یک لحظه روم خیمه زد و دست‌هام رو سفت گرفت. خندیدم  
که گفت:

- خودت کرم داری توله.

خندم بیشتر شد که مک عمیقی از گردنم گرفت که باعث شد  
اخم در بیاد. این‌دفعه محراب لبخندی زد و لب‌هایش رو روی لبهام  
گذاشت. نرم و خشن شروع به بوسیدن کرد قشنگ میشد فهمید  
که صبرش تموم شده، خودم رو به دستش سپردم و چشم‌هام رو  
بستم....

\*\*\*\*\*

کش و قوسی به بدنش داد که گفتم:

- تموم شد؟!

نفسی کشید و گفت:

- آره بالاخره بهم رسیدیم.

لبخندی زدم و گفتم:

- پس تو و محراب بهم رسیدین، چقدر خوب.

سرش رو تکون داد که همون لحظه دختر بچه‌ای که بهش می‌خورد پنج سال داشته باشه با موهای مشکی چشم و ابرو مشکی به سمتمون دوید و گفت:

- مامانییی.

محدثه دختر بچه رو توی بغلش گرفت و گفت:

- سلام قربونت بشم من، با بابایی و داداشی خوشگذشت.

دختر گفت:

- اله مامانی قیلی قوب بود با هم رفتیم شهربازی. (آره مامانی خیلی خوب بود با هم رفتیم شهربازی)

محدثه لبخندی زد که همون لحظه مردی بهمون سلام کرد. بهش نگاه کردم مردی با چشم‌های عسلی و موهای مشکی بلند که تیپ رسمی جذابی زده بود جوابش رو دادم که پسری هم بهمون نزدیک شد بهش می‌خورد یازده سال داشته باشه همون لحظه محدثه گفت:

- عزیزم (به مرد اشاره کرد و گفت) ایشون محراب همسر  
هستن و ( به پسر اشاره کرد) ایشون پسر ایلیا و این جقله هم  
دخترمه اسمشم ایلین هست.

بعد رو به محراب گفت:

- ایشونم همون محدثه ای هستن که گفتم هم اسم خودمه رفیق  
خوبیه.

رو به محراب گفتم:

- خوشبختم از دیدنتون.

- منم همین طور خانم.

لبخندی زدم و به ساعت نگاه کردم دیگه کم کم باید می رفتم خونه  
انگار محدثه فهمید که گفت:

- خب عزیز دلم مثل این که باید بری درسته؟!

سرم رو تگون دادم و گفتم:

- آره واقعا عذرخواهم ولی باید برم، براتون آرزوی خوشبختی  
میکنم، راستی محی تونستی بیا هنوز نگفتی میلاد و سپیده اومدن  
از خارج یا نه!

این دفعه محراب بود که خندید و گفت:

- میلادم صاحب دو تا دوقلو به اسمهای باران و کامران شد.

لبخندی زدم و گفتم:

- امیدوارم همیشه این قدر شاد باشید.

بعد از خداحافظی باهاشون سوار ۲۰۷ مشکی م شدم و گازی  
دادم. خب اینم از این خدایا شکر....

\*\*\*\*\*

پایان....

این داستان براساس واقعیت هست اما تغییراتی هم توش ایجاد شده که توسط خود شخصیت اصلی داستان حذف شده که توسط نویسنده که بنده هستم ویرایش شده. مرسی از این که تا این جا همراهم بودین خوشگلا

من رمان هام رو قراره براساس واقعیت و داستان زندگی مردم بنویسم پس لطفا اگه پیشنهاد و انتقاداتی دارین در پایین همین رمان نظر بدید من همه رو میخونم و ازشون بهترین استفاده رو می برم.